

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

## این مادر آن پسر

زندگی‌نامه و خاطرات خانم فاطمه سادات موسوی رینه  
مادر شهید جاویدالآثر جمال محمدشاهی

عنوان و نام پدیدآور: این مادر آن پسر: زندگی‌نامه و خاطرات خانم فاطمه سادات موسوی رینه، مادر شهید جاویدالآثر جمال محمدشاهی / گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم‌هادی، ۱۳۹۳.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص: مصور، عکس.  
شابک: 978-600-94498-7-3  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا

## گروه فرهنگی شهید ابراهیم‌هادی

ناشر: انتشارات شهید ابراهیم‌هادی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان  
لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: فدایانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۴۹۸-۷-۳

قیمت: ۵۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید‌هادی به هیچ نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایثار و معنویت قدم بردارد. ان‌شاء‌الله

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید نوری

پلاک ۲ تلفکس: ۳۳۰۳۰۱۴۷ nashrhadi@gmail.com

مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم‌هادی

۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخرآزی و دانشگاه، پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷ تلفن: ۶۶۰-۷۶۶۱-۶۶۰-۷۶۶۱-۶۶۰-۷۶۶۱  
هم سنگران گروه شهید‌هادی در شهرستانها (مراکز پخش):

قم، با سازقدس (پشت حرم) / اصفهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف آباد، ۲۳۱۶۱۶۰-۲۳۱۶۱۶۰ / شهرکرد، ۰۹۲۶۴۷۵۲۱۱۲ /

استان خراسان جنوبی، ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت، ۰۹۱۱۸۷۶۰۸۵۶ / بابل، ۰۹۱۱۳۴۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۱۶۶۷۱۵۵۴ /

همدان، ۰۹۱۸۹۰۳۳۳۰۱ / سیبزووار، ۰۹۳۵۳۳۳۱۵ / یزد، ۰۹۱۳۴۵۰۳۳۷۶ / شیراز، ۰۹۱۳۱۸۷۶۴۰ / ساری، ۰۹۱۱۵۹۴۱۹۱ /

اراک، ۰۹۱۸۴۸۱۶۳۰ / تبریز، ۰۲۱۵۳۳۱۶۳۰ / اهواز، ۰۶۱۱۲۳۳۱۵ / فسا، ۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۳ / کرج، ۰۹۱۲۲۴۰۶۱۵۵ /

کاشان، ۰۹۱۳۶۸۹۵۴۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۴۵۹۲۰ / تربت حیدریه، ۰۹۶۲۲۶۳۳۶۲ / لارستان، ۰۹۱۷۲۸۱۰۴۱۷ /

اردبیل، ۰۹۱۴۱۵۳۰۸۵ / قائمشهر، ۰۹۱۱۹۳۳۶۶۰ / استان زنجان، ۰۹۱۲۷۵۲۷۴۳۰ / ملایر، ۰۹۱۸۸۵۳۳۶۳۳ /

رفسنجان، ۰۹۱۹۹۴۹۵۵۶ / بندر انزلی، ۰۹۱۱۳۴۶۲۳۸ / باهبلسر، ۰۹۳۸۸۶۵۲۴۰۷ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۷۲ /

اردکان، ۰۹۱۳۵۳۰۳۷۲ / قزوین، ۰۹۱۳۲۸۰۶۱۵ / ندول، ۰۹۱۶۸۳۳۰۹۶۷ / خمین، ۰۹۱۸۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۰۹۳۷۶۵۲۷۶۴ /

ایلام، ۰۹۱۸۴۴۰۵۷۲ / مشهد، ۰۵۱۱۲۲۲۲۴۰۴ / استان گلستان، ۰۹۱۱۳۷۵۵۰۹۰ / جیرفت، ۰۹۱۳۰۴۲۱۴۰۰ /

ازومیه، ۰۹۱۴۱۷۰۲۱۷ / قوچان، ۰۹۱۷۰۶۱۴۱۲ / سیرجان، ۰۹۱۶۳۷۵۰۳ / موسسه آفتاب پنهان قم، ۰۹۱۲۵۱۱۰۳۶ /

# این مادر آن پسر

زندگینامه و خاطرات خانم فاطمه سادات موسوی رینه  
مادر شهید جاوید الاثر جمال محمدشاهی



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

## فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۷۹	اسوه	۷	این مطالب را خوب بخوانید
۸۴	اهل بیت :	۱۱	این مادر کیست؟ آن پسر کیست؟
۸۶	تحول	۱۳	هدایت‌های الهی
۸۸	دوست	۱۷	انفاق و بخشش
۹۰	فوتبال	۲۰	اخلاق خوش
۹۲	دوران جهاد	۲۳	استقامت
۹۴	جبهه‌ی جمال	۲۷	دین‌داری
۹۷	پایان خدمت	۳۱	چراغ راه
۱۰۰	گردان کمیل	۳۴	غیرت دینی
۱۰۲	نامه‌ها	۳۸	خانه یا خوابگاه
۱۰۶	توسل	۴۱	شخصیت قوی
۱۰۹	روزهای آخر	۴۳	هجرت
۱۱۱	معنویت	۴۴	حیا
۱۱۴	محرم در جبهه	۴۶	از کجا می‌دانست؟
۱۱۷	والفجر ۴	۵۰	وفا و پابندی
۱۲۰	حکایت مهدی	۵۳	گذشت و کرامت
۱۲۴	جاویدالاثر	۵۵	بر درگاه دوست
۱۲۷	مراسم ختم	۵۷	سفیران حق
۱۲۹	رجعت	۵۹	امید
۱۳۲	عارفانه	۶۱	خلافت
۱۳۴	به نام پدر	۶۴	آن روزها
۱۳۶	مرور خاطرات	۶۶	زندگی مشترک
۱۳۹	شهیدان زنده‌اند ...	۶۸	خانه
۱۴۱	رؤیاهای صادقه	۷۰	خانواده
۱۴۳	دفترچه خاطرات	۷۲	هدیه
۱۵۶	ضمائم و تصاویر	۷۴	تربیت
		۷۶	حق مادری

پیشکش به ساحت ملکوتی  
مادر فضیلت‌ها و خوبی‌ها  
همسر گرامی امیرالمومنین علیه السلام  
بانو ام‌البنین علیها السلام

فرموده‌اند: اگر کسی از بنده خدا تشکر نکند از خداوند متعال تشکر نکرده.  
از تمامی دوستان و برادران بسیج و فرهنگی شهرداری منطقه ۱۲  
به خصوص شهردار بسیجی برادر محمدنژاد  
که خود از خانواده معظم شهدا می‌باشند و همواره پیگیر فعالیت  
برای شهدا و خانواده شهیدان هستند کمال تشکر را داریم.



## این مطالب را خوب بخوانید

— «چند روز بعد از ازدواج، با مختصر جهیزیه‌ای که داشتیم راهی تهران شدیم. آن زمان رسم بود که بیشتر مردم در حوالی بازار و یا محل کار خود، خانه تهیه می‌کردند.

البته خانه که، چه عرض کنم! معمولاً یک اتاق اجاره می‌کردند که هیچ کدام از شرایط زندگی امروزه را نداشت. اوایل معمولاً برق و گاز نبود. آب هم اگر بود در حد یک شیر کنار حوض وجود داشت. یک آشپزخانه‌ی مشترک هم در داخل خانه‌ها می‌ساختند. دورتادور حیاط هم اتاق بود که هر اتاق به یک خانواده اجاره داده می‌شد.

سرویس بهداشتی هم معمولاً یک دستشویی بود که به صورت مشترک برای همه‌ی خانواده‌ها در کنار حیاط قرار داشت، از حمام هم که داخل خانه خبری نبود. معمولاً بیشتر جوان‌های آن زمان، وقتی ازدواج می‌کردند، زندگی را به همین صورت آغاز می‌کردند. با هزاران سختی و گرفتاری دیگر.

آن زمان اجاره‌ی این اتاق برابر با نیمی از حقوق ماهیانه‌ی شوهرم بود. لذا ما هم باید تلاش می‌کردیم که خرج اضافه‌ای به زندگی تحمیل نکنیم.»

— رفتم منزل یکی از بستگان و پرسیدم: حاج خانم چیکار می‌خوای بکنی؟  
گفت: این اتاق‌ها رو می‌خوام اجاره بدم اما خیلی کثیفه، رنگ و وسایل گرفتم که یک نقاشی بکنم و بعد اجاره بدم. بعد ادامه داد: این کارگرها می‌گن که ۱۵۰ تومان می‌گیریم و همه‌ی اتاق‌ها را رنگ می‌زنیم.

گفتم: حاج خانم، من نقاشی کردن ساختمان را بلدم، می‌خوای من این کار رو انجام بدم؟

حاج خانم نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت: تو یه بچه‌ی هفت ماهه داری که باید بهش شیر بدی، جون تو بدنت نیست، این کار سخته، اول

باید این دیوارها رو با نفت تمیز کنی و بعد رنگ بزنی، می‌توننی؟ گفتم: آره می‌تونم. آن شب برای من فراموش نشدنی شد. بچه را کنار اتاق سرد خواباندم و شروع به کار کردم. دیوار اتاق‌ها را ابتدا حسابی تمیز کردم و بعد هم شروع به نقاشی کردم.

همین‌طور چشمانم از حال می‌رفت، اما خوشحال بودم که برای این کار مزد می‌گیرم و می‌توانم کمی وسایل و مایحتاج خانه را تهیه کنم. نماز صبح را در همان اتاق با بوی رنگ‌ها خواندم. بعد همان‌جا از حال رفتم و خوابم برد. ساعتی بعد با صدای حاج خانم از خواب پریدم. صدایم کرد و گفت: سیده خانم، حالت خوبه؟ پاشو بریم تو اتاق ما، بعد هم به اطراف نگاه کرد و گفت:

وای، عالی شده، تو چطور تونستی تو یک شب این همه کار انجام بدی؟ گفتم: فقط خدا کمکم کرد. خودم هم فکر نمی‌کردم که یک شبه این همه کار انجام بدم. حاج خانم هم تلافی کرد و به جای آن، دویست تومان پول به من داد. خوشحال بودم که در آن شرایط توانستم کمک خرج خانه باشم. — جمال پسر چهارم من بود. دوم بهمن ۱۳۴۰ به دنیا آمد. جمال من، جزء سربازان در قنداق حضرت امام بود.

اما این پسر از لحاظ ایمان و حجب و حیا و دلسوزی از بقیه‌ی بچه‌هایم بالاتر رفت. او در یک عطاری نزدیک بازار آهن‌گرها مشغول شد. جمال بسیار پاک‌دست و مورد اعتماد صاحبکارش بود. از ویژگی‌های خاص او حیا و دلسوزی شدید برای خانواده بود، طوری که با آن سن کم حقوق خود را جمع می‌کرد و در زمانی که خانواده احتیاج داشت، آن حقوق را به ما می‌داد. — اولین تشریف ما به کربلا بود. سال ۱۳۸۱ و در دوره‌ی صدام. آن موقع در هر اتوبوس دو مأمور عراقی حضور داشتند و مراقبت‌های امنیتی بالایی داشتند. من بر اساس خوابی که از جمال دیدم، وقتی فهمیدم که به مناطق عملیاتی داخل عراق رسیده‌ایم، با گریه‌ی شدید و التماس درخواست کردم که به من



اجازه دهند فقط چند دقیقه از اتوبوس پیاده شوم.

از نظر امنیتی شاید برای مأموران عراقی قابل قبول نبود. اما ناله‌های جانسوز یک مادر فرزند گم کرده و تقاضاهای من، آن‌ها را قانع کرد تا اجازه دهند دقایقی از ماشین پیاده شوم. من، پسر و مأمور عراقی از ماشین پیاده شدیم. لحظه‌های سخت و عجیبی بود، رفتم و روی خاک‌ها غلتیدم و چند مشت خاک بر سرم ریختم. من می‌خواستم گم‌شده‌اش را در آن خاک پیدا کنم و غم فراق بیست‌ساله را جبران کنم.

پسر ایشان ادامه داد: حال افراد کاروان دیگر قابل وصف نبود تا جایی که مأمور عراقی چشمانش به خون نشسته و دلش آتش گرفت. دل‌ها شکست، اشک‌ها جاری بود و ناله‌های افراد کاروان بلند شد. مادرم سبک شده بود و راضی به اتوبوس برگشت. گویا گمشده‌ام را یافته. او آرام شد اما کاروان ناآرام! — خواهر گرامی شهید، درباره‌ی جمال می‌گوید: هیچ‌گاه ندیدم که با من بی‌ادب صحبت کند. همیشه هوای من را داشت. وقتی از مدرسه بر می‌گشتم به من سفارش می‌کرد جایی توقف نکن. با دخترانی که سر به زیر هستند رفت و آمد داشته باش.

— دوستش می‌گفت: شب عملیات بود. جمال دستم رو گرفت و از جمع دوستانش خارج کرد. آنجا چند جمله به من گفت که هنوز هم آن جملات در ذهن من مانده!

جمال به من گفت: «امشب من و این رفقا شهید می‌شیم. از خدا هم خواسته‌ایم که پیکر ما باز نگردد. ان‌شاءالله دعای ما مستجاب خواهد شد.» «بعدها با احمد آقا (شهید عارف و شاگرد برجسته‌ی حضرت آیت‌الله حق‌شناس) درباره‌ی مراسم ختم شهید جمال صحبت کردم. از او پرسیدم: علت اینکه در مراسم ختم اصرار داشتید که همه‌ی بچه‌های بسیج شرکت کنند چه بود؟ ایشان چیزی نمی‌گفت. اما من اصرار کردم.

احمد آقا نگاهی به چهره‌ی من کرد و بی‌مقدمه گفت: «در این مراسم امام زمان (عج) شرکت داشتند. برای همین من هم اصرار داشتم که رفقای کوچک‌تر حضور داشته باشند تا از فیض حضور حضرت بی‌بهره نباشند.»

- قرار بود میهمان باشیم. دیگر این سال‌ها به خاطر پادرد نمی‌توانستم برای خرید اقدام کنم. به یکی از پسرها زنگ زد و گفتم: می‌تونی سر راه میوه بگیری؟ قراره برام مهمون بیاد. پسرم گفت: چشم حتماً.

ساعتی بعد مهمان‌ها آمدند. مهمانی خوبی با پذیرایی مفصل با بهترین میوه‌ها انجام شد.

آخر شب بود. مهمان‌ها رفتند. می‌خواستم بخوابم که پسرم سراسیمه وارد شد! نگاهی به روی میز کرد. دید بهترین میوه‌ها داخل ظرف چیده شده. همین‌طور که به میوه‌ها نگاه می‌کرد گفت: «مادر شرمنده، من فراموش کردم میوه بگیرم، شما چی کار کردی؟»

گفتم: «نگران نباش، قبل از اینکه مهمان‌ها برسند یکی از دوستان هم‌رزم جمال آمد دم منزل و این میوه‌ها را آورد!»

پسرم یک‌دفعه زد زیر گریه، گفتم: «پسر، چی شده؟» گفت: «من خسته از سر کار رفتم خانه، همین که سرم را روی زمین گذاختم خوابم برد. یک‌دفعه دیدم که جمال با چند تا کیسه میوه وارد خانه شد و به من گفت: بیشتر به فکر مادر باش، ما اگر بخواهیم، خودمان می‌توانیم مشکلات مادر را حل کنیم.»

- جمال را در خواب دیدم که آمد داخل خانه، پوتین‌هایش را در آورد و وارد اتاق شد.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم: «پسر، دیگه تموم شد؟ یعنی دیگه برگشتی؟!» جمال گفت: «نه مادر، تمومی نداره، اما مرتب بهت سر می‌زنم. بعد ادامه داد: مادر، شما که گریه می‌کنی من خیلی ناراحت می‌شوم.»

## این مادر کیست؟ آن پسر کیست؟

این مادر چگونه توانست فرزندش را به این درجات متعالی برساند؟ این مادر یکی از مادران عاشق و حماسه‌ساز این مرز و بوم است. این پسر معراج خود را مدیون این مادر است. کربلاییه سیده فاطمه موسوی آن پسر ستاره‌ی آسمان گمنامی شهید جاوید الاثر جمال محمدشاهی است. مزار او دل‌های همه‌ی عاشقان و بندگان صالح خداست اگر چه مزاری ندارد. خواست گمنام بماند، اما خدا او را شهره ساخت.

از یکی از بستگان پس فوت در عالم رؤیا پرسیدند: «با تو چه کردند؟» گفت: «جمال آمد و کار مرا رو به راه کرد و رفت.» دیگری گفت: «شهید جمال پیام داده: هر وقت مرا سه مرتبه صدا کنید می‌آیم.»

با مقایسه‌ی موضوعات بالا چه نتیجه‌ای باید گرفت؟ آیا این مادر یک قهرمان اخلاق و فرزندپروری نیست؟ این مادر چگونه این حماسه را ساخت؟ آیا راه خلق این حماسه‌های ماندگار برای مادران این نسل بسته است؟ بیایید به عنوان نمونه، نگاهی گذرا به شرایط این باغبان سرافراز که در شوره‌زار آن دوران، گلی این چنین معطر پرورش داد، داشته باشیم.

مادری را در نظر بگیرید که با وجود مشکلات متعدد اقتصادی و اجتماعی دوره‌ی قبل از انقلاب، کوشش جدی در جهت تربیت خوب فرزندان خود دارد. بخش‌های زیادی از زندگی سخت و مشقت‌بار، اما عاشقانه و جهادگرانه‌ی او در دوران تاریک طاغوت بوده است. کسانی که آن دوران را درک نموده‌اند دشواری‌های تلخ اجتماعی و تربیتی را به خاطر دارند.

رادیو و تلویزیون آن دوره خود یک‌تنه قتلگاه اخلاق و دیانت بود. سینماها فاسد و مخرب بود، حرکات مصلحان اجتماعی در معرض هر گونه تهدید و سرکوب قرار داشت.

تبلیغ علنی فساد و سوق دادن جوانان به بی بند و باری و فساد مایه‌ی درد بی‌انتهای خانواده‌های مؤمن و دلسوز بود. در آن شرایط سخت که محرومیت‌های شدید اجتماعی و فقدان امکانات اولیه امری فراگیر و عمومی بود، خانواده‌ای کارگری را در نظر بگیرید که تصمیم دارد در محله‌ی مولوی هفت پسر و یک دختر خود را سالم با ایمان و با اخلاق تربیت نماید.

واقعاً سخت به نظر می‌آید. اما موفق شدند. و جالب آنکه توانستند بچه‌ها را آگاهانه همراه و هم‌گام جریان انقلاب الهی و اسلامی به رهبری امام خمینی نمایند. این کتاب سعی دارد به معرفی مادری مؤمن شجاع و عاشق زندگی بپردازد که می‌تواند الگوی موفق جامعه‌ی امروز ما باشد.

شاید شکل مشکلات و موانع پیش روی خانواده‌ها تغییر کرده باشد اما اصول تربیت و عوامل اصیل موفقیت فرزندان تغییری نکرده. به راستی چه چیزهایی موجب استحکام خانواده‌ها است؟ چه چیزهایی به فرزندانمان در مقابل سیل بنیان‌کن مواد مخدر و نیز خطرات بزرگ، اما ناشناخته‌ی فضای مجازی مصونیت می‌بخشد؟

بی‌تردید شخصیت و حقایق درونی خود پدر و مادر اثر بسیار مهمی در چگونگی شکل‌گیری شخصیت فرزند دارد. پس بیاییم به جای ابهام و سردرگمی و یا فرافکنی و مقصر دانستن دیگران و یا حتی پاک کردن صورت مسئله، خود را با واقعیت روبه‌رو کنیم.

آری بچه‌ها تا حدود زیادی انعکاس ما هستند. حقیقت ما را نشان می‌دهند. نقطه‌ی شروع تربیت آن‌ها ما هستیم.

نمونه‌هایی از این اثرگذاری شگفت‌انگیز را مطالعه و مقایسه کنید و اگر خواستید ردّ پای نقش خود در چگونگی تربیت فرزندتان را بررسی کنید.

## هدایت‌های الهی

آیا خدای مهربان با اسم شریف «هادی» اش که هدایت همه‌ی موجودات هستی را به عهده دارد، انسان را سرگشته و بی‌پناه رها می‌کند؟  
آیا خدایی که راه کمال هر موجودی را به او ارائه می‌دهد آدمی را در وادی گمراهی رها می‌کند؟

نه چنین نیست. علمای ربانی ما می‌گویند خدا به بندگانش الهام می‌کند و این انسان است که نباید با ارتکاب گناه و اعمال زشت، این الهامات را در خود دفن نماید. گناهان، ندهای الهی در دل را خاموش می‌کند. انسان‌های خداترس و درستکار همیشه از هدایت‌های نجات‌بخش الهی بهره‌مندند.

این مادر:

تفریح من و بچه‌ها این بود که در ایام محرم و تابستان‌ها می‌رفتیم منزل پدر و اقوام در رینه، خیلی خوش می‌گذشت. پدرم نیز خیلی به من و بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. آنجا بود که کمی آسایش داشتم.

اما یک بار در همین منطقه‌ی رینه، بچه‌ها آن‌قدر اذیت کردند که حسابی از کوره در رفتم. بعد از اینکه چند بار تذکر دادم و داد زدم، یک‌دفعه یک چوب برداشتم و دنبال بچه‌ها دویدم. یکی دو تا از بچه‌ها را زدم و بقیه هم از دستم فرار کردند. از آن‌طرف خیلی از کار خودم ناراحت شدم. رفتم یک گوشه و حسابی توی خودم بودم.

در همین حال خوابم برد. یک‌باره دیدم که در ایوان منزل پدرم قرار دارم. یک خانم بلندبالا با چادر مشکی ایستاده بود و یک خانم دیگر روی زمین نشسته بود و سنگ آسیاب را می‌چرخاند!

نمی‌دانستم این دو بانو چه کسانی هستند اما در همان عالم رؤیا، عظمت و بزرگی آن‌ها همه‌ی وجودم را فراگرفت!

طوری بود که جرئت نداشتم حرفی بزنم. همان موقع شخصی به من گفت: ایشان مادر شما حضرت زهرا علیها السلام است و این بانویی که ایستاده، فضه خادمه‌ی حضرت است.

دیگر حال خودم را نفهمیدم. آمدم جلو و دو زانو و با ادب روبه‌روی حضرت نشستم. اشک از چشمانم جاری بود. نمی‌دانستم چه بگویم و چگونه احساسات خودم را ابراز کنم.

در همین حال مشاهده کردم که مادر سادات، دست از چرخ آسیاب برداشت و رو به من کرد و گفت: فرزندم، صبر داشته باش. مثل ما صبور باش. کودکان را نزن، آن‌ها خوب می‌شوند. من هم بچه‌ها را این‌گونه بزرگ کردم.

درحالی که محو سخنان ایشان بودم یک‌باره از خواب پریدم. از آن روز به بعد دیگر روش برخوردم را کاملاً عوض کردم. با بچه‌ها از در دوستی و محبت وارد شدم و نتیجه‌ی کارم را دیدم.

صبر در همه‌ی مراحل زندگی برای من کارساز شد. برای همین به همه‌ی جوان‌ترها نیز توصیه می‌کردم که صبر را در برخورد با فرزندان پیشه کنید. کاری کنید که آن‌ها در مسیر درست قرار گیرند.

آن پسر:

از مهم‌ترین الطاف خدا در حق جمال، رفقای الهی او بود. او دوستانی داشت که در مسیر معرفت، همراه و یاور او بودند. یکی از آن‌ها احمد آقا بود. احمدعلی نیری مسئول پذیرش و فرهنگی بسیج مسجد امین‌الدوله بود. رفتار و اخلاق جمال بسیار به احمد آقا شباهت داشت.

خاطرات احمد آقا مسیر کمال و معنویت را برای کسانی که زندگی عارفانه را دوست دارند هموار می‌کند.

درباره‌ی احمد آقا فقط به همین جمله‌ی آیت‌الله حق‌شناس اکتفا می‌کنیم

که بعد از شهادتش فرمود: «آقا بگردید در این تهران و ببینید کسی را مثل این احمد آقا پیدا می کنید؟»

احمد آقا در نتیجه اخلاص و معنویت خاصی که داشت به درجاتی رسید که به قول حضرت امام (ره): «راه صد ساله را یک شبه طی کردند» او به درجاتی رسید که باورش از ذهن ما انسان‌های عادی بیرون است. احمد آقا در معنویت به قله‌های بالایی رسید و همه این‌ها از اخلاص او بود. و اگر بزرگی مثل حضرت آیت‌الله حق‌شناس این مسائل را نمی گفتند، باورش سخت بود.

بعدها پسر ما شاء الله می گفت: وقتی خبر رسید که جمال به احتمال زیاد زنده است، من خیلی خوشحال شدم. آن زمان چهارده سال داشتم و جزء شاگردان احمد آقا به حساب می آمدم.

به محض شنیدن این خبر دویدم به سمت مسجد تا به احمد آقا خبر دهم. با خوشحالی وارد دفتر بسیج شدم و گفتم: احمد آقا خبر خوش، شهادت جمال واقعیت ندارد، الان به ما خبر دادند که...

احمد آقا مشغول نوشتن پلاکارد تسلیت برای شهادت جمال بود. خیلی آرام سرش را از روی میز برداشت و نگاهی به چهره‌ی من انداخت.

گفتم: «نویس احمد آقا، مامانم آگه این پلاکارد رو بیسه می میره.» احمد آقا گفت: «جمال چند روزه که شهید شده. دیشب خودش این خبر را به من داد و گفت که برایم دو ماه نماز قضا بخوان. من هم شروع کردم و برایش نماز می خوانم.»

با اعتمادی که به سخنان احمد آقا داشتم همان‌جا وارفتم و نشستم روی زمین، مطمئن شدم که جمال شهید شده.

اما مادرم چه می شود؟! او تازه خوشحال شده که جمال زنده است. من چه کنم. چطور به خانواده خبر دهم؟

برادرانم سخن احمد آقا را قبول داشتند. برای همین آن‌ها قبول کردند. فقط مانده بودیم که چگونه به مادر بگوییم. برای همین از خدا خواستیم که خودش کمک کند. از خود جمال خواستیم که ما را در این مشکل یاری کند.

خدا هم به بهترین نحو مشکل ما را حل کرد. یکی از اولیای بزرگ خدا به خانگی ما آمد و همین حضور، باعث شد که مادر ما به با این ماجرا کنار بیاید و صبر را پیشه کند!

بعد از نصب پلاکارد و حجله و چاپ اعلامیه‌ی شهادت جمال، آیت‌الله حق‌شناس گفتند: من می‌خواهم به خانگی شما بیایم. خیلی خوشحال شدیم. آن روز مادر ما وقتی که سرش را از خانه بیرون کرد و حجله و اعلامیه‌ی جمال را دید از حال رفت و غش کرده بود!

حاج آقا به محض اینکه تشریف آوردند، سلام کردند و در گوشه‌ی اتاق نشستند. مادر ما هم گل‌هایی که جلویش بود را پرپر کرد و روی سر حاج آقا ریخت. البته دست خودش نبود. همین طور از پسرش حرف می‌زد و گریه می‌کرد. مادرم در گوشه‌ی اتاق و نزدیک حاج آقا نشسته بود. ما دیدیم که آیت‌الله حق‌شناس کاری کرد که دیگر شبیه آن را مشاهده نکردیم.

ایشان سرش را پایین آورد و گوشه‌ی چادر مادر ما را که روی زمین بود بوسیدند! بعد با مادر ما درباره‌ی صبر صحبت کردند.

وقتی که ایشان می‌خواستند بروند، جمله‌ی عجیبی فرمودند. بعد از گذشت سال‌ها هنوز به خاطر دارم که فرمودند:

«آقا جمال، فرد صالحی بود. این شهید دیشب به من در عالم رؤیا گفت

که من را در کنار امام حسین علیه السلام ساکن کردند.»



## انفاق و بخشش

حضرت آیت‌الله جوادی آملی در کتاب شریف زن در آئینه‌ی جلال و جمال می‌فرماید: باید انسان با این بینش توحیدی با سائلان برخورد کند و چیزی که به سائل می‌دهد، سعی کند از پاک‌ترین اموالش باشد.

(أنفقوا من طیبات ما کسبتم)

از چیزهای پاکیزه‌ای که به دست آوردید انفاق کنید.

و نیز سعی کند مال را با اخلاص و احترام بدهد، نه با منت و ترحم.

(لا تبطلوا صدقاتکم بالمنّ والأذی)

صدقه‌های خود را با منت و آزار باطل نکنید.

هم بدون منت و آزار اعطا کند، و هم با ادب و احترام بدهد، نه از روی ترحم. و هم خدا را شاکر باشد که حق الهی را تأدیه کرده و سپاسگزار باشد که پیک خدا به سراغ او آمده است.

لذا بزرگان دین و ائمه علیهم‌السلام، هم دستور کمک به مستمند را دادند، و هم عملاً این کار را انجام می‌دادند. در روایات آمده است که ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام بعد از اعطای مال به مستمند گاهی دستشان را بالای سر می‌گذاشتند، گاهی دستشان را به چشم می‌مالیدند، گاهی دستشان را می‌بوسیدند، و گاه دستشان را می‌بوییدند و می‌فرمودند: دست ما به دست پیک خدا رسیده است.

این مادر:

سیده خانم هنوز بعد گذشت سال‌ها حتی اگر به قیمت قرض کردن از دیگران باشد، مستمندان و نیازمندان آبرومند را کمک می‌نماید.

پسر ایشان می‌گفت: آخرین باری که من و برادرانم به کربلا مشرف می‌شدیم، مادرم چند بسته خوراکی برای هر یک از ما آماده کرد و یک بسته‌ی مجزا به من داد و گفت:

«این بسته را به یکی از همراهان که فهمیدی خوراکی همراه خود ندارد بده و باز تأکید کرد این بسته را به جوانی بده که چشمانی زاغ داشته باشد! (زیرا آن شهید سفر کرده‌اش چشمانی زاغ داشت)

آن پسر:

حاج آقا حق‌شناس روی منبر خیلی از خدمت به انسان‌ها صحبت می‌کرد. بارها این روایات را شنیده بودم که با کمک به دیگران، بلاها را از زندگی خود دور کنید.

مادر شهید می‌گوید: «بچه‌های من هم این‌گونه بودند. همه‌ی پسرها سعی می‌کردند به هر نحوی که شده مشکلات مردم را برطرف کنند. هر چه داشتیم را سعی می‌کردند به دیگران هم بدهند.»

یادم هست وقتی پدر بچه‌ها میوه می‌خرید یا وقتی آش درست می‌کردم، بچه‌ها ظرف می‌آوردند و برای همه‌ی همسایه‌ها می‌بردند. حُب آن زمان چندین خانواده در یک خانه بودیم و همه از اوضاع هم خبر داشتیم.

اما در بین همه‌ی بچه‌ها، جمال بیش از بقیه به این موضوع توجه داشت. صبح تا ظهر کار می‌کرد و حاصل دسترنج خودش را به دیگران کمک می‌کرد. جمال معمولاً برای خودش چیزی بر نمی‌داشت.

یک روز دیدم جمال وارد خانه شد و گفت: «مادر، اون پتوی قدیمی که استفاده نمی‌کردی کجاست؟»

گفتم: «برای چی می‌خوای؟»

با ناراحتی گفت: «به پیرزن را توی این سرمای زمستون گذاشتند جلوی مسجد و رفتند. هیچ کس رو نداره، با یکی از همسایه‌ها صحبت کردیم و یه اتاق کوچیک براش اجاره کردیم. حالا می‌خوام براش کرسی درست کنیم. مامان بیا تو هم کمک کن.»

پتو را به جمال دادم. تا چند روز پیگیر کار این پیرزن بودم. خیلی تحقیق کرد و فهمید این پیرزن هیچ کس را ندارد.

یک روز با جمال رفتم توی اتاق این پیرزن. کمی غذا برایش بردم. جمال غذا را گذاشت جلوی او.

پیرزن نگاهی به جمال کرد و گفت: «الهی هر چی می‌خواهی خدا بهت بده. الهی...» و همین‌طور به دعا کردن ادامه داد.

هر لقمه‌ای هم که در دهان می‌گذاشت به جمال دعا می‌کرد. نمی‌دانید چقدر جمال را دعا کرد. پیرزن اشک می‌ریخت و از عمق جان برای پسر دعا می‌کرد.

بار دیگر یک زن و مرد مریض به محل ما آمدند که هیچ جایی نداشتند. او دوباره این کار را انجام داد.

دو ماه از آن‌ها مراقبت کرد تا به شهرستان خودشان برگشتند. جمال به حل مشکلات مردم خیلی توجه می‌کرد.

تازه این‌ها مواردی است که ما از او می‌دانستیم. جمال معمولاً از کارهایی که انجام می‌داد حرفی نمی‌زد. خیلی تودار بود و در کارهایش دقت می‌کرد تا اخلاص اعمالش حفظ شود.

یک بار که دوستان رزمنده‌ی جمال از جبهه آمده بودند، فهمیدم که جمال در جبهه هم تا می‌توانست به دیگران خدمت می‌کرد.

## اخلاق خوش

در کتاب مفاتیح الحیات آیت الله جوادی آملی می‌خوانیم: حُسن خُلُق محبوب‌ترین و ارزشمندترین عمل نزد خدا پس از واجبات الهی است. رسول خدا ﷺ فرمودند: در ترازوی عمل در روز قیامت چیزی برتر از حُسن خُلُق نهاده نمی‌شود. امام صادق (ع) فرمود: خوش‌خویی عامل جلب دوستی است. این مادر:

یک بار خانهای را در همان محله‌ی مولوی اجاره کردیم. چند روز بعد متوجه شدم یکی از همسایه‌های ما فرد نامناسبی است. می‌دانستم از لحاظ تربیتی روی بچه‌های من اثر خواهد گذاشت. به خاطر حفظ ایمان بچه‌ها همان موقع با صاحبخانه صحبت کردم و قرارداد را فسخ کردیم و از آنجا بلند شدیم. بعد از مدتی به خانهای در کوچه‌ی مسجد امین‌الدوله در همان حوالی بازار مولوی رفتیم. شاید این انتخاب برای ما عادی بود، اما واقعاً کار خدا بود. ورود ما به این خانه و ارتباط با مسجد امین‌الدوله سرنوشت بچه‌های ما را عوض کرد. مادر محله‌ای بودیم که یک روحانی وارسته در آنجا حضور داشت و برخورد بسیار خوبی با جوانان داشت. بچه‌های من هم یکی پس از دیگری جذب این مسجد شدند. ما هم سعی می‌کردیم با خوش‌اخلاقی همسایه‌ها را جذب مسجد نماییم. این‌ها همه عنایت خدا بود. ما در محله‌ای که پر از آدم‌های معتاد و خمار بود، توانستیم بچه‌هایی تربیت کنیم که یکی از یکی بهتر شدند. هیچ کدام از بچه‌های من سراغ کار خلاف نرفتند. ما زندگی سختی داشتیم اما شکر خدا نتیجه‌ی خوبی داشت. من سعی می‌کردم که مراقب رفتار و اخلاق بچه‌ها باشم و از طرفی به شکم آن‌ها نیز برسم. در همان خانه‌ی مستأجری سعی می‌کردم هر هفته مقداری گوشت تهیه کنم و برای بچه‌ها آب گوشت آماده کنم. روزگار سختی بود. بارها بچه‌ها را می‌فرستادم و از مغازه‌ها نسیه می‌گرفتم.

اما نمی گذاشتم از لحاظ غذا و خوراک، به بچه‌ها لطمه‌ای وارد شود. بچه‌ها، همه‌ی فکر و ذکرم بودند. یادم هست که آن سال‌ها مردم در شب‌های تابستان روی پشت بام می‌خوابیدند. پشت بام خانه‌ی ما هم تقسیم‌بندی شده بود. هر خانواده یک قسمت مخصوص به خود داشت. از طرفی این پشت بام هیچ حفاظی نداشت. یعنی دیواری دور آن کشیده نشده بود. چند تا از بچه‌ها توی خواب حرف می‌زدند و راه می‌رفتند! حالا حساب کنید که وقتی آن‌ها روی پشت بام می‌خوابیدند من چه حالی داشتم!

یک شب داشتم توی حیاط با شوهرم حرف می‌زدم. بچه‌ها روی پشت بام خواب بودند. یک‌دفعه دیدم ماشاءالله داره توی خواب راه می‌ره. رنگ از چهره‌ام پرید. زدم توی صورتم و گفتم: «یا امام زمان (عج)»

پسرم همین‌طور توی خواب راه آمد و بعد ایستاد. اگر یک قدم دیگر بر می‌داشت افتاده بود. من پایین ایستاده بودم و منتظر بودم که اگر افتاد، او را بگیرم. پدرش هم دوید به سمت بالای پشت بام.

خدا را شکر اتفاقی نیفتاد. پدرش از پشت او را گرفت و آرام او را سر جایش خواباند. به شوهرم گفتم: «این‌طور نمی‌شه، من شب‌ها خواب ندارم. اگه یکی از این بچه‌ها بیفته و طوریش بشه من دق می‌کنم.»

از آن شب به بعد، وقتی بچه‌ها کنار هم روی پشت بام می‌خوابیدند، با طناب پاهایشان را می‌بستم! این‌طوری کمی خیالم راحت‌تر بود.

فرزند این مادر می‌گوید: «مادرم اکنون نیز در عین کهولت سن دردهای متعدد جسمی از دانه دادن روزانه و منظم به کبوترهایی که لب پنجره می‌آیند غفلت نمی‌کند و به من تأکید می‌کند کمی از دانه‌ها را با فاصله‌ی بیشتری از بقیه بریز چون یکی از یاکریم‌ها نمی‌تواند جلو بیاید!»

مادرم می‌گوید: «من آماده‌ی مرگ هستم اما فقط یک نگرانی دارم و آن این است که فرزندانم پس از مرگ من خیلی گریه کنند.»

او اصرار دارد حتماً در قطعه‌ی شهدای گمنام دفن شود؛ چون لحظه‌ای داغ سنگین بی مزار بودن پرستوی مهاجرش را از یاد نبرد. خاطره‌ی حضور این مادر زیر تابوت شهید علی کفش گر که پس از فوت مادر گرامی‌اش تشییع گردید به عنوان اوج مهربانی یک مادر دلسوخته ماندگار شد. آن پسر:

از ویژگی‌های خاص جمال خوش اخلاقی و دلسوزی فوق‌العاده او برای خانواده بود، طوری که با آن سن کم حقوق خود را جمع می‌کرد و در زمانی که خانواده احتیاج داشت، آن حقوق را به ما هدیه می‌داد. جمال دو سال از ایام نوجوانی را در شهر آمل نزد پدر بزرگ خود، بنده‌ی خوب خدا سید صادق موسوی رینه زندگی کرد. سید صادق بسیار خوش باطن و معتقد بود و این دوران در تربیت معنوی جمال بسیار تأثیر داشت. جمال سال‌ها هم‌زمان با درس، کار کرد و کمک خرج خانواده بود. او نه تنها به خانواده، بلکه به خاطر همان روحیه‌ی دلسوزی که داشت، اگر انسان ضعیفی را می‌دید حتماً به او کمک می‌کرد. مادرش می‌گوید: «بارها دیده بودم که لباس‌های کهنه‌ی برادرانش را می‌پوشید، اما پول خودش را برای مخارج خانه، به من یا پدرش تحویل می‌داد. اصلاً دنیا و این‌گونه مسائل دنیایی برایش ارزشی نداشت. پول زمانی برایش ارزش داشت که می‌توانست با آن، گره از مشکلات کسی بگشاید.»

یک بار شنیدم که پیرمرد دوره‌گردی به کوچه‌ی ما آمد. او خیارفروش بود و خیارهایش مرغوب نبود، اما بار خیارش مانده بود و نمی‌دانست چه کند! جمال به دوستانش اشاره کرد و با هم تصمیم گرفتند تا خیارهای پیرمرد را بخرند تا مشککش رفع شود. از این ماجراها در زندگی جمال بسیار دیده می‌شد.

## استقامت

امروزه یکی از ضروری‌ترین نیازهای یک خانواده استقامت است. با بررسی دلایل گسیختگی خانواده‌های شکست‌خورده می‌بینیم در آن خانه مشق صبر و استقامت نشده است. خیلی موجب تأسف است که کودکان بی‌گناه باید هزینه‌ی ناشکیبایی‌های والدین خود را بپردازند. مادران یا پدرانی که در مقابل ناملايمات زود می‌شکنند و صحنه را خالی می‌نمایند. به راستی ریشه‌ی این تزلزل‌ها چیست؟

مادر شهید جمال مانند بسیاری از غیورزان این مرز و بوم می‌تواند الگویی موفق برای سایرین باشد. صبر و پایداری او برای خانواده‌اش ثمرات فراوانی داشت. بدیهی است ریشه‌ی شکیبایی و استقامت شگفت‌انگیز او ایمان قوی او به جایگاه و مأموریت مادری در هستی بود.

این مادر در کوران حوادث و فراز و نشیب‌های زندگی نقش مادری خود را رها نکرد. عامل دیگر اینکه او عاشقانه زندگی کرد و می‌دانیم که عشق واقعی ریشه‌ی خودخواهی و خودبینی را در انسان می‌سوزاند.

به فرموده‌ی امام راحل «خودبینی، ریشه‌ی فساد» است. این مادر خود را به کلی فراموش نمود و فدای زندگی‌اش کرد. هر چه داشت خالصانه تقدیم نمود و امروز می‌بینیم که ثمره‌ی این پایداری عاشقانه به انجام رساندن تکالیف الهی مادری است. و ببینید خدا به این مادر چه عزت و آبرویی داد. او مورد احترام و تکریم قلبی مردم است. خدا کلام او را بین اطرافیان نافذ قرار داده است و این، تنها گوشه‌ای از ثمرات آن استقامت آگاهانه و الهی است.

حضرت آیت‌الله جوادی آملی در کتاب انسان‌ساز «عمل عرفانی» در خصوص اهمیت صبر می‌فرماید: «کسی که اهل سیر و سلوک است و در تهذیب روح قدم بر می‌دارد باید صبر کند و چون در مقابل صبر جَزَع قرار

دارد، سالک باید از جزع (و بیان مشکلات) پرهیزد، چون جزع راه انحرافی و صبر راه مستقیم است. صبر حبس نفس و خویشتن داری در برابر رخدادهاست. این مادر:

مادر شهید جمال بزرگ شده‌ی منطقه‌ی رینه در اطراف شهر آمل است؛ شهر بزرگان اهل علم و معرفت علمایی همچون آیت‌الله جوادی آملی و آیت‌الله علامه حسن‌زاده‌ی آملی. شهر شهدای به خون خفته. شهر شهیدان عارفی چون نادر خضری و حشمت‌الله طاهری و... با مردمانی مهربان بخصوص مردی بزرگ و پرمهر مرحوم سید سلیمان موسوی رینه.

اما در سال‌های دور این مادر فداکار، شرایط سختی را تجربه نموده و آگاهانه انتخاب بزرگی داشت. می‌گوید: «بعضی‌ها برخوردشان با من تغییر کرد! درست است که من در یک خانواده‌ی مؤمن بزرگ شدم، اما همه‌ی شرایط مساعد نبود.

دیدگاه‌های بعضی‌ها به ویژه پس از پیروزی انقلاب اسلامی درباره‌ی سبک زندگی و فرزندپروری و ایفای نقش مادری با من کاملاً متفاوت بود و راه‌های متفاوتی را در پیش گرفتیم. بعضی از آنان هدف واقعی در زندگی را پول و آسایش و راحتی می‌دانستند!

بودند کسانی که به مسائل دینی و حجاب و... اعتقاد و پایبندی چندانی نداشتند. دلشان پاک بود اما راه درست را نمی‌دانستند.

در ذهن بعضی از آن‌ها زندگی راحت، زندگی بدون توجهات دینی بود. اما من یک انتخاب بزرگ انجام دادم؛ یک زندگی سخت، اما مورد رضایت خدا و پایبندی به زندگی و فرزندانم را به زندگی مورد نظر آن‌ها ترجیح دادم. می‌دانستم که دنیا با سختی‌ها پوشیده شده، مگر خدا نمی‌گوید که «ما انسان را با سختی‌ها آفریدیم.»

پس اینجا نباید زیاد به دنبال راحتی بگردیم. اینجا باید آرامش داشت و به



دستورات خدا گوش کرد. آسایش واقعی برای آن طرف است. یادم هست وقتی انقلاب پیروز شد و بچه‌های من در مسجد و بسیج فعالیت داشتند، بعضی‌ها با تعجب به این رفتار من نگاه می‌کردند. حتی زمانی که پسرم شهید شد، افرادی به جای دلداری به من سرکوفت می‌زدند و می‌گفتند: «چطور تونستی از بچه‌ات بگذری؟!»

خلاصه روزگار برای من و آن‌ها گذشت. الان برخی از آن‌ها از خارج برای من تلفن می‌زنند، آخر عمری افتاده‌اند گوشه‌ی غربت و نه فرزندی و نه دلخوشی و... اما من از این انتخاب و تحمل این همه سختی خوشحالم؛ خوشحالم که اعمالم را فقط برای رضای خدا انجام دادم و استقامت داشتم.»

آن پسر:

کسی باور می‌کند که یک پسر بچه از کلاس دوم دبستان، یعنی از هفت هشت سالگی هم کار کند و هم درس بخواند؟! جمال این طور بود. یعنی شرایط خانواده به گونه‌ای بود که بچه‌ها از همان دوران دبستان سر کار می‌رفتند. اما جمال از همه زودتر مشغول به کار شد. یک عطاری در بازار مولوی بود که صبح تا ظهر کمال به سر کار می‌رفت و عصرها جمال به آنجا می‌رفت.

جمال و کمال یک کفش مدرسه داشتند. وقتی جمال از مدرسه می‌آمد، کمال از سر کار می‌آمد و غذا می‌خورد و کفش مدرسه را می‌پوشید و می‌رفت. یادم هست که یک بار آقای صفاری که صاحب کار جمال بود، پدر بچه‌ها را صدا کرد و گفت: «علی آقا، این جمال رو چطور تربیت کردی؟»

علی آقا با تعجب گفت: «مگه چی کار کرده؟ خطایی ازش سر زده؟»

گفت: «نه، اتفاقاً بر عکس، من ماندم که این بچه چطور این قدر عالی تربیت شده، با اینکه سنی نداره اما همیشه اول وقت نمازش رو می‌خونه، هر کاری به شاگردها می‌گیم جمال قبل از همه انجام می‌ده. حقوق هم که به بچه‌ها و

کارگراها می‌دیم، مقداری از حقوقش رو به یکی دو تا خانواده‌ی یتیم می‌ده، این رو خبر داشتی؟» پدرش گفت: «بقیه‌ی حقوقش رو هم به من یا مادرش می‌ده که برای خرج خانه مصرف کنیم. خدا جمال رو حفظ کنه، من که ازش خیلی راضی‌ام، خدا هم ازش راضی باشه، این پسر هیچ درد سری برای ما نداره.» وقتی که جمال بزرگ‌تر شد، به همراه کمال به سراغ خیاطی رفت. یادم هست لباس زیر می‌دوختند. یک بار دیدم که یک پلاستیک پر از لباس زیر آورد خانه و گفت: «این‌ها را به هر که می‌خواهی هدیه بده.» پلاستیک را باز کردم، گفتم: «مادر، این‌ها چیه؟!»

گفت: «بعضی از کارهای ما نخ کش شده و یا زدگی دارد، برای همین نمی‌خوام توی کارهای سالم قرار بدم. این لباس‌های سالم می‌ره شهرستان. خوب نیست آدم کارهای معیوب رو با سالم‌ها قاطی کنه.» پلاستیک را باز کردم و دیدم بیشتر این لباس‌ها سالم هستند، فقط یک عیب خیلی کوچک دارد. بعد گفتم: «مادر، شما که با این کار سود نمی‌کنید، شما که هر چی در می‌یاری هدیه می‌دی به مردم.»

جمال لبخندی زد و گفت: «مادر، ما می‌تونیم لباس خوب رو با بد قاطی کنیم، اینکه کاری نداره. ولی این طوری کاسبی ما حلال نیست.» بابا به ما یاد داده که پول کم، اگه حلال باشه، با برکت می‌شه. من هم چیزی نگفتم. لباس‌ها را به همسایه‌ها و کسانی که می‌دانستم مشکل مالی داشتند هدیه دادم. چندین بار دیگر این کار تکرار شد و لباس‌هایی که کمی ایراد داشت به خانه آورد. جمال از ابتدا دنبال کسب حلال بود. در عمل به دستورات دینی استقامت داشت. با حرف این و آن راهش را عوض نمی‌کرد. این را هم به خوبی می‌دانست که پیامبر ﷺ فرموده‌اند: عبادت ده قسمت دارد که نُه قسمت آن به دست آوردن روزی حلال است.

پدر می‌دانست که مال حلال و طاهر باعث اعمال شایسته می‌شود.

## دین داری

حاج آقا مجتبی تهرانی در سلسله مباحث تربیتی خود می‌فرمود: ما در معارفمان این را داریم که شما در ارتباط با خانواده‌تان، خاندانتان به طور کلی، بیشترین سعی و کوششتان را برای مسائل مادی آنها نگذارید، بلکه از این طرف بیشترین همّ تو، تربیت او باشد؛ چون او ادامه‌ی وجود تو است، بقای تو به بقای انسانیت و معنویت اوست نه حیوانیت او. اگر او از بُعد انسانی‌اش تربیت شود، از نظر بُعد معنوی‌اش تربیت شود، این ادامه‌ی حیات انسانی توست، ادامه‌ی حیات معنوی تو است.

لذا نه اینکه همّت را نگذار برای اداره‌ی مادی او. نه! بیشتر روی مسأله‌ی تربیتی تکیه داشته باش. در نهج‌البلاغه است که علی علیه السلام می‌فرماید: بیشتر مشغولیات خویش را نسبت به (مسائل مادی) خانواده و فرزندت قرار مده، زیرا اگر خانواده و فرزندت اولیا خدا باشند، خدا آن‌ها را فروگذار نمی‌کند.

این مادر:

فرزند ایشان می‌گوید: سیده خانم اعتقاد زلال و صادقانه‌ی خود را به دین و آموزه‌های دینی همیشه حفظ نمود و این عقیده، اثر ماندگار خود را بر بچه‌های خانواده گذاشت، مادر ما همیشه به نماز اهمیت ویژه می‌دهد. برای قرائت قرآن اهمیت خاصی قائل است. اکنون نیز با کهولت سن قرائت قرآن او به ویژه سوره‌ی مبارکه‌ی یاسین و اهدا آن به روح گذشتگان ترک نمی‌شود. ایشان به سخنرانی‌های دینی و مذهبی توجه زیادی دارد و نکات فراگرفته را برای ما بازگو می‌نماید. مادر ما به موضوع طهارت شرعی اهمیت بسیار زیادی می‌دهد و به هیچ وجه اجازه‌ی کوتاهی و بی‌مبالاتی در این زمینه را به کسی نمی‌دهد. از توجه ایشان به حق الناس همین بس که مدتی قبل در منزل ایشان یک چسب نواری دیدم ایشان با حساسیت به من گفت:

«به آن چسب دست زن، چون از خانه‌ی اجاره‌ای قبلی ما به طور اشتباهی در وسایل ما به اینجا آمده است و هنوز نتوانستم آن را برگردانم...». مادرم خاطره‌ی جالبی از مرحوم پدرم نقل می‌کنند: «از زمانی که به یاد دارم، شوهرم از صبح تا شب مشغول کار بود تا بلکه بتواند شکم بچه‌ها را سیر کند و دستش جلوی کسی دراز نباشد. او مدت‌ها بود که در چند محل مختلف کار می‌کرد تا بلکه مشکلات مالی خانواده‌ی ده‌نفره‌ی ما را حل کند.

در مسئله‌ی خمس، باید بگوییم که هیچ سالی به یاد ندارم که پول پس‌انداز کرده باشیم که بخواهیم خمس آن را پرداخت کنیم. البته قرض و بدهکاری تا بخواهید پس‌انداز می‌کردیم اما پول هرگز!

آن سال‌ها کار شوهرم این بود که ظرف‌های حلب روغن را باریک‌باریک می‌کرد و با چوب، مشغول ساخت صندوقچه و گنجی می‌شد. این شغل زحمت زیاد و درآمد کمی داشت.

اما راضی بودیم به رضای خدا. شوهرم از همان درآمد کم، به برخی خانواده‌های بی‌بضاعت محل کمک می‌کرد. این را سال‌ها بعد فهمیدم. یادم هست که یک روز صبح، شوهرم از خواب بیدار شد و به فکر فرورفت! بعد هم زودتر از همیشه و سریع به درب مغازه رفت و برگشت!

پرسیدم: «علی آقا چیزی شده؟» گفت: «دیروز به ظرف حلبی روغن، سر یک کوچه افتاده بود. من حدس زدم که یک خانواده از این ظرف به عنوان سطل زباله استفاده می‌کنند، اما کسی آنجا نبود. با خودم گفتم: این سطل بدون صاحب است، بردارم و برای بریدن و ساخت گنجی استفاده کنم.

بعد هم آن را به مغازه بردم. صبح امروز خواب دیدم که از داخل همان حلبی کثیف، مشغول خوردن غذا هستم! فهمیدم که کارم اشتباه بوده و خدا خواست که این طور به من بفهماند که کار نادرست را باید کنار گذاشت تا لقمه‌ای که به خانه می‌آورم حلال باشد. برای همین رفتم سر جایش گذاشتم.»

آن پسر:

یکی از مهم‌ترین اصولی که بندگان صالح خدا و مشتاقان ملاقات پروردگار مورد توجه کامل قرار می‌دهند رعایت حق‌الناس و پرهیز از حرام و حرام‌خواری است، آلودگی انسان به لقمه‌ی حرام و حق‌الناس آثار تخریبی شدیدی بر زندگی و سلامت اخلاقی فرزندان دارد. شهید جمال بر اساس آموزه‌های دینی و تربیت خانوادگی دقت شدیدی در این مسئله داشت.

آقای حسن ضابطی یکی از دوستان صمیمی شهید جمال در خاطرات خودشان از آن روزها به بررسی روحیات و ویژگی‌های شخصیتی جمال پرداخت: بعضی آدم‌ها خیلی زود باطن خودشان را نشان می‌دهند. یعنی آن تربیت خانوادگی و یا آن مسائلی که درباره‌ی دین شنیده‌اند را خیلی خوب عمل می‌کنند، کاری هم ندارند که دیگران ناراحت شوند یا نه.

همین که می‌فهمند خداوند عملی را دوست دارد آن را انجام می‌دهند، وقتی هم می‌فهمند که خدا از عملی ناراضی است آن را ترک می‌کنند. یقین دارم که این‌ها نتیجه‌ی لقمه‌ی حلال و تربیت صحیح خانوادگی آن‌هاست.

جمال اگر کسی را می‌دید که تازه به محل آمده و یا در مسجد حضور ندارد، با او رفیق می‌شد و پای او را هم به مسجد باز می‌کرد. یادم هست توی محل و در میان رفقای ما، بچه‌هایی بودند که خیلی حرف می‌زدند، خیلی دروغ می‌گفتند، اصلاً عادت بعضی‌ها شده بود که مرتب از خودشان تعریف کنند. جمال این‌گونه نبود. به موقع حرف می‌زد. سعی می‌کرد از کسی که در جمع ما نیست حرفی نزنند تا خدای نکرده دچار غیبت نشود. او کمبود شخصیت نداشت که این‌گونه برخورد کند.

این روحیات شخصیتی جمال از او یک اسوه ساخته بود. همه به حرف‌های جمال اعتماد داشتند، البته باید بگویم که شوخی می‌کرد و مثل ما می‌گفت و می‌خندید، اما از کلامش مراقبت می‌کرد.

وقتی کمی بزرگ تر شدیم، به جز کار و مدرسه و مسجد، به دنبال تفریح و فوتبال هم بودیم. یادم هست که با بچه‌های محل رفتیم به کوه‌های شمال تهران. منطقه‌ی دَر که بسیار با صفا بود. به محض اینکه به باغ‌های این محل رسیدیم، بچه‌ها دویدند سمت درخت‌ها و مشغول خوردن شاتوت و گیلاس و... شدند. یک دفعه دیدم جمال داد زد، چی کار می‌کنید؟ این‌ها صاحب داره، شما اجازه گرفتید؟ آن روز بیشتر بچه‌ها کار خودشان را کردند، اما جمال لب به میوه‌ها نزد. مرتب از حق‌الناس حرف می‌زد. ما هم که از رفقای صمیمی او بودیم، به خاطر صحبت‌های او سراغ درخت‌ها نرفتیم.

مدتی بود که رفقای ما، وقتی می‌خواستند توی محل بازی کنند، به دنبال شرط‌بندی و این مسائل بودند. تازه این مسائل باب شده بود. یادم هست جمال خیلی با بچه‌ها حرف می‌زد. می‌گفت: این کار حرامه، این پولی که از این راه در می‌یاد مثل پول دزدیه. نباید با شرط‌بندی بازی کنیم.

جمال به بچه‌ها توصیه می‌کرد که بازی کنند، اما شرط‌بندی نکنند، خُب البته بعضی‌ها گوش می‌کردند و برخی هم خیر. اما جمال، تلاش خودش را می‌کرد که دوستانش این کار را نکنند.

با پیروزی انقلاب، فعالیت جمال و دوستانش در محل بیشتر شد. بیشتر نوجوان‌ها و جوان‌ها را جذب مسجد و بسیج می‌کردند.

یادم هست برنامه‌ی ثابت جمعه‌های ما نماز جمعه شد. جمال هر زمان تهران بود، برنامه‌ی نماز جمعه را هماهنگ می‌کرد و با رفقا می‌رفتیم.

این اواخر شخصیت او خیلی خاص شده بود. هر چه که ما در امور معنوی درجا می‌زدیم، او پله پله بالا می‌رفت. یک بار به من گفت: «می‌خواهم شروع کنم به گرفتن روزه‌های مستحبی، جمال شروع کرد و من هم چند روز پابه‌پای او آمدم، اما نتوانستم مثل او ادامه دهم. این جریانات برای زمانی بود که هنوز دوران دفاع مقدس آغاز نشده بود.»

## چراغ راه

طی این مرحله بی‌همراهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

در نگاه اول کوهی از سختی‌ها و محرومیت‌های عجیب دامن گیر این مادر فداکار و ایثارگر بوده است. اما خدا این خانواده را از نعمتی بس عظیم و گران‌قدر برخوردار نمود. جالب آنکه این مادر، با اعتقاد درونی خود به ارزش این نعمت، فرزندان خود را هم متوجه اهمیت بالای آن نعمت ساخت. و آن لطف بزرگ الهی مجاورت با عالم ربانی و بنده‌ی صالح خدا حضرت آیت‌الله حق‌شناس بود.

وجود این نعمت به تنهایی بسیاری از محرومیت‌ها و سختی‌های زندگی را هموار می‌نمود. عجیب آنکه از بهترین فرزندان این مرز و بوم از همان مناطق مستضعف‌نشین و در سایه‌ی این گونه علمای ربانی تربیت شدند و تا جایی در آسمان معنویت بالا رفتند که کمتر کسی باور می‌کرد.

این مادر:

ایام پیروزی انقلاب فرارسید. بچه‌های من یکی پس از دیگری در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند. از ده سال تا بیست سال، همه در همه‌ی صحنه‌ها حضور داشتند.

آن ایام همه‌ی بچه‌ها درگیر بودند. یادم هست که روز ۱۷ شهریور بیشتر بچه‌ها در تظاهرات شرکت کردند. نزدیک ظهر بود که جمال دوید داخل خانه و با گریه گفت: مامان، ملافه‌ی سفید می‌خوایم، همه رو بستند به رگبار، بیمارستان‌ها پر از مجروح شده.

او با پارچه‌های سفید رفت و تا شب از جمال خبر نداشتیم. نیمه‌های شب بود که برگشت. من تا آن موقع با نگرانی کنار در نشسته بودم.

وقتی که جریانات انقلاب پیش آمد، در روح و روان بچه‌های ما هم انقلاب ایجاد شد. بچه‌ها در روزهای انقلاب کمتر در خانه یا محل کار حضور داشتند. دائم دنبال تظاهرات و از این قبیل مسائل بودند.

مسجد امین‌الدوله هم پایگاه مهمی برای نیروهای انقلاب شده بود. ارتباط بچه‌ها با مسجد و استادی مثل آیت‌الله حق‌شناس باعث شد که آن‌ها بسیار معنوی‌تر شوند.

آن‌ها جدای از حضور در راهپیمایی‌ها، در جلسات اخلاقی و سخنرانی‌های اساتید مانند حاج آقا مجتبی تهرانی و... نیز حضور داشتند.

این‌ها باعث شد که اخلاق و رفتار بچه‌ها روزبه‌روز تغییر کند. خلاصه این روند ادامه داشت. من هم تحت تأثیر بچه‌ها بیشتر از قبل به مسجد می‌رفتم. یک شب به خاطر دارم که به همراه بچه‌ها به مسجد رفتم. خسته بودم و در گوشه‌ای از مسجد نشستم. وقتی حاج آقا حق‌شناس مشغول صحبت شد، چشمانم سنگین شد و خوابم برد.

یک‌باره احساس کردم یک چهره‌ی نورانی وارد مسجد شدند. مردم به هم می‌گفتند که مولای متقیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمدند. ایشان به سمت من آمدند. بالای سر من ایستادند و صورت زیبایشان به سمت من خم شد!

مثل کسی که می‌خواهد حرفی را در گوش کسی بگوید، نزدیک‌تر شدند. صورتشان آن‌قدر به صورت من نزدیک شد که محاسن مبارکشان به صورت من کشیده شد.

آن‌گاه به من گفتند: دخترم، وقتی حاج آقا حرف می‌زند، گوش کن اینجا جای خواب نیست.

آن پسر:

مادر می‌گوید: «بچه‌ها خیلی هوای من را داشتند. همه‌ی آن‌ها در کنار



درس خواندن، کار هم می کردند تا بار زندگی آنها روی دوش خانواده نباشد.

من ندیدم که آنها حتی یک بار درباره‌ی غذا به من اعتراض کنند. هر چه که بود می خوردند و تشکر می کردند.

صبح که بچه‌ها از خواب بیدار می شدند، صبحانه آماده می کردم. بعد راهی مدرسه می شدند. البته به همین سادگی نبود. آنها که زودتر بلند می شدند لباسشان را می پوشیدند و اگر جورابشان را گم کرده بودند، جوراب دیگری را بر می داشتند!

خلاصه، کسی که آخر از همه می خواست برود یا جوراب نداشت، یا کاپشن و یا کتانی!

یادم هست یک سال که کمال صبح‌ها مدرسه می رفت و جمال عصرها، جمال ظهر منتظر می شد تا کمال بیاید و کتانی او را بگیرد و برود.

ظهر که می شد بچه‌ها می آمدند. ناهار می خوردند و تقریباً همگی به سر کار می رفتند. در بازار مولوی همیشه برای کارگر ساده کار بود. آنها هم تا شب در بازار کار می کردند.

شب که می شد بچه‌ها توی مسجد امین‌الدوله و در محضر آیت‌الله حق‌شناس جمع می شدند. حضور در مسجد باعث شد که بهترین بچه‌های محل، با پسرهای من دوست شوند.

بعد از نماز، بچه‌ها خسته و کوفته راهی خانه می شدند. کمی شام می خوردند و به سراغ درس و کتاب می رفتند. بعد هم در همین حال خوابشان می برد.»

## غیرت دینی

حاج آقا مجتبی تهرانی می‌فرمایند: «غیرت انسانی و الهی اقتضا می‌کند که فرزند را به آداب انسانی و الهی تربیت کنی. یک انسان تحویل جامعه بده، یک مؤمن تحویل جامعه بده...»

دنبال این باشید که یک انسان تحویل جامعه بدهید. یک مؤمن تحویل جامعه بدهید. غیرت ایمانی، یعنی دینی و انسانی تو اقتضای این معنا را می‌کند، اگر حبّ صادقانه، خالصانه داری باید این‌گونه تربیت کنی.»  
این مادر:

من که دختری نازپرورده در خانه‌ی پدرم بودم، حالا به خاطر شرایط محل و شرایط زندگی باید کارهای سختی انجام می‌دادم که از یک زن بعید بود! کم‌کم به این شرایط عادت کردم.

یک روز شنیدم که عده‌ای از اراذل و اوباش بی‌غیرت، مزاحم طلبه‌های حاج آقا حق‌شناس در مسجد امین‌الدوله شدند، خیلی به غیرت من برخورد. آخه طلبه‌ای که سرش توی کتاب است، هیچ آزاری ندارد، چرا این کار را کردند؟ شنیدم که چند نفر از این لات‌ها جلوی مسجد هستند. رفتم توی حیاط و دسته‌ی بیل را برداشتم و زیر چادرم گرفتم! سریع رفتم به سمت مسجد. بچه‌هایم که این صحنه را دیدند با تعجب دنبال من دویدند. واقعاً رفته بودم که با آن‌ها برخورد کنم، اما وقتی رسیدم آن‌ها در رفته بودند! و پسر کوچک‌ترم مرا به خانه بازگرداند.

بار دیگر مشاهده کردم که دخترم با یکی از دوستانش در حال بازگشت از مدرسه هستند. چند نفر از آن اراذل و اوباش سرکوجه‌ی ما جمع شده بودند و مزاحم دختران مردم بودند. آمدم از خانه بیرون و به تندی آن‌ها را نگاه کردم. گفتم شاید غیرت داشته باشند و از اینجا بروند.

اما توجهی نکردند. من شنیده بودم که آن‌ها آدم‌های دعوایی هستند، حتی در یکی از دعوای شخصی را کشته بودند.

داد زدم و طوری که آن‌ها بشنوند گفتم: «ماشاءالله، برو داداش جواد رو صدا کن بیاد. اون چوب رو هم از توی حیاط بردار بیار!»

جواد آن موقع کشتی گیر بود و بدن خیلی قوی‌ای داشت. می‌دانستم اگر جواد بیاید و دعوا کند، حتماً کار به جاهای خطرناک خواهد کشید. از یک طرف برای جواد می‌ترسیدم، اما غیرتم اجازه نمی‌داد که در کوچه‌ی ما چنین اتفاقاتی بیفتد. خدا را شکر با داد زدن من آن‌ها رفتند و دیگر سر کوچه‌ی ما نیامدند.

مدتی بعد با بچه‌ها عازم شهرستان بودیم. سوار مینی‌بوس شدیم. آقایی با همسر و فرزندش سوار شدند و در دو صندلی خالی که در ماشین مانده بود نشستند. بلافاصله یک جوان با هیکلی درشت و یقه‌ای باز و چهره‌ای ترسناک وارد شد و به آن مرد گفت: «بلند شو، اینجا جای من بود.»

مرد کنار همسرش نشسته بود و گفت: «ما که آمدیم کسی اینجا نبود، می‌خواستید سر جایتان بمانید.»

یک‌دفعه دیدم که این مرد فریاد زد و شروع کرد به فحش دادن! او تا توانست فحش‌های ناموسی و... به زبان آورد و هیچ کس هم از جایش تکان نخورد که جواب این نامرد را بدهد.

او هر چه خواست گفت. من که آخر مینی‌بوس کنار بچه‌ها نشسته بودم، به غیرتم برخورد. با خودم گفتم: «نباید این نامرد این‌طور جلوی زن و مرد، حرف‌های بسیار زشت را به زبان بیاورد.»

یک‌بار از جا بلند شدم و بی‌مقدمه کشیده‌ای به صورت او زدم! صدایش قطع شد. گوش‌هایش از عصبانیت سرخ شده بود. معلوم بود تا حالا کسی با او این‌طور برخورد نکرده، دیگر حرفی نزد و رفت پایین. بعد داد زد: ضعیفه، بیا پایین تا حالت کنم با کی طرفی!؟

او داد می زد و راننده، ماشین را روشن و حرکت کرد. بعد راننده برگشت به سمت مسافرها که بیشترشان مرد بودند و گفت: «اگه یه مرد تو این ماشین باشه، همین خانمه!»

آن پسر:

خواهر شهید می گوید: «جمال وقتی در کوچه راه می رفت بسیار دقت می کرد که نگاهش به نامحرم نیفتد. یادم هست یک بار جمال بسیار خوشحال بود. عادتش این بود که وقتی خیلی خوشحال می شد انگشتانش را در هم فرو می کرد و دستانش را به هم می مالید. علت خوشحالی جمال این بود که برادر بزرگ ترم برای من یک چادر هدیه آورده بود. جمال با خوشحالی به مادرم گفت: تو رو خدا زودتر برای آبیجی این چادر رو بدوز.

این ماجرا برای زمانی بود که من نه ساله بودم. البته قبل از آن روسری سر می کردم. اما از دید جمال، چادر چیز دیگری بود.

مدتی بعد و در همان ایام رفته بودیم آمل و به منزل بستگان سر زدیم. آن روز من با بچه های فامیل مشغول بازی شدم. حُب من یک دختر سوم دبستانی بودم. چیز زیادی هم از حجاب نمی دانستم. جمال هم آن موقع سیزده یا چهارده سال داشت. در حین بازی چند بار روسری من افتاد. جمال می دوید و به من تذکر می داد که آبیجی روسری ات را درست کن.

آن زمان قبل از انقلاب بود و بیشتر دخترهای بزرگ تر از من بی حجاب بودند. من هم توجهی به تذکرات جمال نمی کردم.

تا اینکه بعد از بازی وارد خانه ی پدر بزرگ شدم. یک دفعه دیدم که جمال در گوشه ای از خانه کز کرده و چشمانش از گریه سرخ شده.

با تعجب جلو رفتم و گفتم: جمال چی شده؟!

سرش را بالا آورد و گفت: چرا روسری از سرت افتاد؟

گفتم: تو برای اینکه روسری از سر من افتاده گریه می کنی؟ جمال همین طور

سرش پایین بود و گریه می کرد. گفتم: داداش ببخشد، دیگه مواظبم. تو گریه نکن. آن قدر جمال را دوست داشتم که دیگر نگذاشتم حجابم از سرم بیفتد. از زمانی هم که چادر سرم کردم، همیشه جمال پشت و پناهم بود.

وقتی که می خواستم ظرف های ناهار را برای شست و شو به کنار حوض داخل حیاط ببرم، جمال به کمکم می آمد. ظرف ها را می برد و می گفت: آگه آبجی بخواد ظرف ها رو بیره، یک وقت چادر از سرش می افته. بعد هم در حیاط می ماند تا من ظرف ها را بشورم.

آن قدر این پسر حیا و غیرت داشت که در ما هم اثر گذاشته بود. البته در این باره باید اشاره کنم که همه ی حیا و غیرتی که جمال داشت از مادرم به ارث برده بود. مادر ما هیچ گاه در خانه بدون حجاب نبود. وضع پوشش مادرم در خانه و یا در مقابل نامحرم بسیار کامل بود.

ما نیز از او یاد گرفتیم. یعنی من تا زمانی که ازدواج کردم، چیزی به نام دامن نپوشیده بودم. همیشه لباس های نسبتاً گشاد می پوشیدم.

موقعیت خانگی ما طوری بود که هیچ حفاظی نداشت. جمال همیشه به من می گفت: آبجی، نکنه که یک وقت صدای تو بلند بشه و همسایه ها صدایت را بشنوند. به من نصیحت می کرد و می گفت: برای اینکه دین و ایمان شما حفظ شود، در همه ی زندگی تا می توانی با نامحرم کمتر صحبت کن.

من هم به خاطر جمال، این نصیحت او را رعایت کردم. سال ها گذشت و ازدواج کردم و دانشگاه رفتم. الان هم که مدیر شبکه ی بهداشت و درمان یکی از شهرستان ها هستم سعی کردم به این سفارش جمال دقت کنم و نتیجه ی عمل به این سفارش را بارها دیده ام. شاید چهل سال از این نصیحت های جمال گذشته، من بعدها در روایات، حدیثی از حضرت زهرا علیها السلام را دیدم که فرموده بودند: نزدیک ترین حالت یک زن به خداوند این است که نامحرم او را نبیند و او هم (جز در موارد ضرورت) هیچ نامحرمی را نبیند.»

## خانه یا خوابگاه

به راستی چه چیزی تفاوت اصلی خانه با خوابگاه است؟ آیا کوچک یا بزرگ بودن و یا سادگی و یا تجملاتی بودن خانه و... کدام یک عامل اصلی هویت پیدا کردن یک خانواده است؟ چه چیزی خانواده را به هم پیوند می‌دهد؟

در کتاب شریف «حاج آقا مجتبی» که گذری اجمالی بر زندگی و خاطرات حضرت آیت‌الله حاج آقا مجتبی تهرانی است می‌خوانیم: زن مثل نورافکن باید در خانه نورافشانی کند و مرد باید به زن انرژی بدهد تا او بتواند به نورافشانی خود ادامه دهد. مرد خیلی موفق به نورافشانی در خانه نمی‌شود. مادر است که می‌تواند این نورافشانی را انجام دهد.

این مادر:

غروب یکی از روزها علی آقا، پدر بچه‌ها، که مردی بسیار مهربان و دلسوز بود، وارد خانه شد. وقتی می‌خواست وارد اتاق شود، با صدای بلند یا الله گفت و ادامه داد: مهمون داریم.

یک جوان همراه علی آقا وارد اتاق شد و با لهجی اهالی منطقه‌ی رینه سلام کرد. با اشاره به علی آقا گفتم: «کیه؟!»

علی آقا آرام به من گفت: «پسر یکی از همشهری‌هاست. از زور بیکاری و بی‌پولی آمده تهران و کاری هم گیرش نیامده. داشتم می‌آمدم خانه که دیدم سر چهارراه مولوی تک و تنها ایستاده و نمی‌داند کجا برود. من هم او را با خودم آوردم.»

خودمان کم فرزند و درد سر و مشکلات داشتیم، حالا یکی دیگه هم اضافه شده بود. اما گفتم برای رضای خدا اشکالی ندارد. آن‌چنان موقع شام غذا می‌خورد که انگار چند روز است چیزی نخورده.

خلاصه چند ماه این پسر مهمان ما بود. روزها کار می کرد و شبها به خانه‌ی ما می آمد. طوری شده بود که با بچه‌ها بازی می کرد و... انگار نه انگار که او یک غریبه است! یک شب دیدم که با بچه‌ها سر جای خواب زیر کرسی دعوا می کرد! بعد از مدت‌ها توانست یک کار خوب گیر بیاورد و همانجا مشغول شود. او بعدها به رینه برگشت و ازدواج کرد و الان هم برای خودش کسی شده. برو بیایی دارد و...

اما هر جا می رود می گوید: من دو تا مادر دارم. یکی مادری که من را به دنیا آورد. یکی هم سیده خانم است که حق مادری به گردن من دارد. سیده خانم به من راه درست را نشان داد. او من را در زمانی که جوان بودم و در شرایط انحراف بودم نجات داد.»

مادر می گوید: او الان هم مرتب به من سر می زند و احوال پرسی می کند. اگر کاری داشته باشم سریع می آید و از هیچ کمکی دریغ نمی کند. بارها من را به مدرسه بچه‌ها خواستند و گله می کردند که چرا درسشان خوب نیست. گفتم چیکار باید بکنم. این بچه‌ها هم سر کار می روند و هم درس می خوانند. شما هم باید کمک کنید.

بچه‌های بزرگ‌تر، پس از پایان درس به سر کار رفتند، اما دو تا از بچه‌ها درسشان را تا تحصیلات دانشگاهی ادامه دادند.

یک بار یادم هست که از طرف مدرسه من را خواستند و چند جفت کتانی به عنوان هدیه به بچه‌ها دادند. من هم آن‌ها را آوردم خانه. دختر صاحبخانه گفت: «سیده خانم این‌ها چیه؟»

گفتم: «کتانی برای بچه‌هاست.» او از من گرفت تا نگاه کند. همین‌طور داشت کتانی را نگاه می کرد که از دستش افتاد داخل بخاری علاءالدین، گفتم: «وای، بعد دستم را کردم داخل بخاری و کتانی را در آوردم. همه‌ی دست و بازویم سوخت، زن صاحبخانه داد زد چی کار کردی برای یه کتانی.»

درحالی که از سوزش دست اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم: «شما که نمی‌دونی ما برای یه ذره پول چقدر باید سختی بکشیم.» این را گفتم و رفتم به سمت اتاق خودمان.

آن پسر:

برادر شهید می‌گوید: ساعت‌هایی از شب را همه‌ی اعضای خانواده دور هم بودیم و خیلی با هم صحبت می‌کردیم و آن ساعت‌ها از لذت‌بخش‌ترین ساعت‌های عمر ما بود.

معمولاً هر کدام از اعضای خانواده به شکلی به گرم کردن و شاد نمودن فضای خانواده کمک می‌کرد از صحبت‌های شیرین یکدیگر واقعاً از خنده ریشه می‌رفتیم و غم‌ها و خستگی‌هایمان را فراموش می‌کردیم اگرچه شهید جمال کم حرف بود، بقیه جبران می‌کردند.

یک بار جمال در حضور بچه‌ها با خنده به ماجرای تماس تلفنی که از جبهه داشت اشاره کرد: به مادر زنگ زدم و می‌گم حالم خوبه، مادر به من می‌گه گوشی را بگذار بین گوش و کتف خودت و دست‌هات رو بزن به هم بینم سالم هست یا نه، بعد می‌گه پیر بالا پایین بینم پاهات سالمه!

بعد جمال خندید و ادامه داد: مادر تو رو خدا دست بردار، شما باید خمس پسرهات رو بدی. دل بکن از ما.

در یادداشت‌های جمال آمده: امروز ۱۳۵۹/۷/۲۰ به پادگان تربت حیدریه رسیدم. سرم را از ته زدند و لباس سربازی بر تنم کردند. من تازه کم کم داشتم یاد خانه و دوران کودکی می‌افتادم. قدر زندگی را در همان شب اول فهمیدم. صبحانه یک لیوان چای با یک نان خالی داشتیم.

ولی متأسفانه امروزه زمینه‌های ارتباط مستقیم و لذت‌بخش در برخی خانواده‌ها به خاطر مدیریت نکردن درست ابزار ارتباطی و رسانه‌ای متزلزل و محدود شده است و این مسئله هویت عاطفی خانه و خانواده‌ها را تهدید می‌کند.



## شخصیت قوی

لازمه‌ی برخورداری از یک خانواده‌ی موفق، وجود پدر و مادر قوی است. منظور قدرت بدنی نیست، بلکه شخصیت قوی و اثرگذار مورد نظر است. که از آن تعبیر به عزت می‌توان نمود.

شخصیت‌هایی که بر دل‌ها حاکم‌اند نه جسم‌ها، آنانی که برای نفوذ به دل دیگران احتیاج به فریاد ندارند. صاحب اراده‌های قوی و اهداف بلند، این‌گونه پدر و مادرها پرواز را به فرزندانشان می‌آموزند.

این مادر:

آن دوران خیلی اوضاع مالی خانه‌ی ما به هم ریخته و بدهکار بودیم. در آمدها ناچیز بود. هیچ وقت سختی‌های آن ایام را فراموش نمی‌کنم. از طرفی آن روزها خیلی از مردم مثل ما بودند. همه به نوعی گرفتار بودند. تأمین نان شب برای خیلی‌ها سخت بود.

خوب یادم هست که وقتی دخترم به دنیا آمده بود هیچ غذای مناسبی برای خوردن نداشتم. یکی از همسایه‌ها به دیدنم آمد. او با خودش یک لیوان روغن حیوانی هدیه آورد.

باور کنید آن قدر گرسنه بودم که آرزو می‌کردم زودتر برود، تا من بتوانم روغن را با نان بخورم!

مدتی بعد دخترم هفت‌ماهه شد. چیزی نداشتم که با آن بتوانم تقویت کنم. بچه‌ها می‌رفتند سر کار و با پولی که در می‌آوردند، برای خودشان چیزی می‌خریدند و...

اما من باید بچه شیر می‌دادم و زندگی‌ام را سر و سامان می‌دادم. آن روز یادم هست خیلی اذیت شدم. عصر بود که بچه را برداشتم و از خانه آمدم بیرون. رفتم منزل یکی از بستگان.

من چندین ساعت در خانه او کار کردم. دیگر قدرتی در بدن نداشتم اما برای این کار مُزد گرفتم و توانستم کمک خرج برای خانه باشم. خوشحال بودم که مزد خوبی گرفته‌ام. توی راه با خودم هزار تا نقشه کشیدم، گفتم برم ماشین لباسشویی بخرم، بعد گفتم اجاق گاز بخرم و... با هزار امید و آرزو وارد خانه شدم. شاید هر زنی جای من بود با آن پول برای خودش چیزی می‌خرید. اما...

وقتی شوهرم، علی آقا، را دیدم، ماجرا را تعریف کردم. او هم گفت: «اجاره‌ی این ماه را نداریم. صاحبخانه سر و صدا کرده و... من هم با حقوق خودم نسیه‌های مغازه‌دارها را پرداخت کردم و هیچ پولی ندارم.» دست کردم توی کیف و همه‌ی پولی را که برایش این همه زحمت کشیده بودم، تقدیم کردم.

شوهرم همان موقع رفت و اجاره‌ی یک ماه را به صاحبخانه داد. از این کارم اصلاً ناراحت نبودم. زندگی برای ما تعریف دیگری داشت. همه با هم بودیم تا چرخ زندگی بچرخد.

آن پسر:

شاید امروز ما نتوانیم واقعیت‌های سخت و حماسی حوادث دوران دفاع مقدس را خوب درک کنیم اما با مرور بعضی از آن خاطرات به شخصیت قوی و خودساخته‌ی جوانان مؤمن و خداجوی خودمان پی می‌بریم. قبول کنیم که رویارویی با مرگ کار آسانی نیست. شهادت طلبی یک ایمان قوی و یک هدف والا و یک قلب مطمئن می‌خواهد و همه‌ی آن‌ها را شهید جمال در زندگی خود کسب کرده بود. او دل کندن از دنیا و پرواز را آموخته بود و سختی‌های زندگی او را آب دیده کرد.

جمال در نامه‌ای به آیت‌الله حق شناس می‌نویسد: اینجا بچه‌ها در هوای سرد به راز و نیاز بر می‌خیزند و ...

## هجرت

با خود بیندیشیم اصل قرآنی و حیات بخش هجرت در دوران پرمخاطره‌ی ما چه نقشی در تربیت خود و فرزندانمان دارد؟ آیا جابه‌جایی از شهر و دیار، خیابان و محله و مکان زندگی با هدف دور شدن از پاره‌ای گرفتاری‌های تربیتی و دسترسی به شرایط بهتر اخلاقی می‌تواند راه‌گشای مشکلات باشد؟ مثلاً، اگر در محله‌ای زندگی می‌کنیم که دسترسی به مسجد و عالم ربانی نداریم، آیا بهتر نیست به عنوان یک راه نجات بخش به محله و خیابانی هجرت کنیم که ما را در شرایط مساعدتر تربیتی قرار می‌دهد. این نمونه را با دقت بخوانید

این مادر:

یک بار خانه‌ای را در همان محله‌ی مولوی اجاره کردیم. چند روز بعد متوجه شدم یکی از همسایه‌های ما فرد مناسبی نیست. می‌دانستم از لحاظ تربیتی روی بچه‌های من اثر خواهد گذاشت. به خاطر حفظ ایمان بچه‌ها همان موقع با صاحبخانه صحبت کردم و قرارداد را فسخ کردیم و از آنجا بلند شدیم.

آن پسر:

جمال از طرف ارتش و برای آموزش به شرق کشور اعزام شد. در دفترچه‌ی خاطراتش مطالب جالبی را از آن روزها نگاشته است. او درباره‌ی روز آخر آموزش می‌نویسد: «امروز ۱۳۵۹/۱۰/۱۰ می‌خواهند ما را تقسیم کنند. همه‌ی دوستان هم دوره از جدا شدن صحبت می‌کردند و خیلی هم ناراحت بودند. خلاصه ما را تقسیم کردند و من به مشهد افتادم. رفتم و به فرمانده خودم گفتم که مرا به جبهه بفرستند. آن‌ها گفتند نمی‌شود. کم مانده بود گریه کنم. فوری چیزی نذر کردم و کارم درست شد! من به اهواز منتقل شدم و از همه‌ی دوستان جدا شدم.»

## حیا

بدون تردید از بهترین راهای مقاوم‌سازی خود و دیگران در مقابل گناهان، زشتی‌ها و انحرافات اجتماعی صفت بسیار مهم حیا می‌باشد. شاید نتوان همه‌ی زمینه‌های گناه را در جامعه از بین برد ولی می‌توان انسان را از درون قوی و نفوذناپذیر ساخت.

فراموش نکنیم این مهارت مهم معنوی و اخلاقی را به طور خاص، پدر و مادر باید به فرزند بیاموزند. یکی از ویژگی‌های مهمی که برای یک انسان مؤمن در روایات اشاره شده صفت حیا و ادب است؛ چیزی که امروزه در کمتر دختر و پسر دیده می‌شود. درباره‌ی حیا باید گفت که امام علی علیه السلام می‌فرماید: «حیا کلید همه‌ی خوبی‌هاست.»

پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله نیز حیا را همه‌ی دین می‌داند و در حدیثی در کتاب تحف العقول درباره‌ی شاخه‌های حیا می‌فرماید: نرمش، مهربانی، در نظر داشتن خدا در آشکار و پنهان، سلامت، دوری از بدی، خوش‌رویی، گذشت، بخشندگی، خوشنامی در میان مردم و... فوایدی است که انسان خردمند از حیا می‌برد.

حاج آقا مجتبی‌ی تهرانی در سلسله مباحث تربیتی خود پیرامون حیا می‌فرماید: روایتی از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله است که فرمودند: «حیا کل دین است.» پیغمبر با این سخن، کار را تمام کرد. اصلاً دین حیا است. لذا آن روایتی که از امام صادق علیه السلام خواندم در باب وقاحت که فرمود: «رأس نفاق و شقاق و کفر، بی‌حیایی است.» حالا به این نمونه بیندیشید:

این مادر:

یکی از فرزندان ایشان می‌گوید: «مادر ما اسوه و الگوی حیاست، هرگز ایشان را با لباسی که شایسته‌ی ایشان نبوده ندیده‌ایم.

ایشان دقت بسیار بالایی در گفتار و رفتار خود دارد. حیای ایشان در برخورد با دیگران برای همه‌ی ما آموزنده است.

اکنون نیز از مطرح کردن خواسته‌های خود با ما شرم دارد و اگر باید کاری برای او انجام دهیم، بسیار عذر خواهی می‌نماید. او در برابر نیکی دیگران شرمسارانه زبان تشکر و قدرشناسی دارد.»

آن پسر:

بر این اساس یکی از ویژگی‌های شاخص جمال، با حیا بودن او در حضور همه بود. این حیا و ادب جمال در ذهن همه‌ی دوستان و خانواده به یادگار مانده.

خوب به یاد داریم که بعضی وقت‌ها صورتش از شدت حیا سرخ می‌شد. حتی وقتی جمال می‌خواست با خواهر خودش صحبت کند، بسیار با حیا حرف می‌زد و بیشتر مواقع سرش را پایین می‌گرفت.

خواهر گرامی جمال در این باره می‌گوید: «هیچ گاه ندیدم که با من بی‌ادب صحبت کند. همیشه هوای من را داشت. وقتی از مدرسه بر می‌گشتم، به من سفارش می‌کرد جایی توقف نکن. با دخترانی که سر به زیر هستند رفت و آمد داشته باش. جمال چهار سال از من بزرگ‌تر بود. همیشه به فکر من بود. وقتی مزد کار روزانه‌اش را می‌گرفت، برای من خوراکی می‌خرید.

وقتی می‌خواستم بیرون از خانه بروم، دنبالم می‌آمد و من را همراهی می‌کرد. نسبت به من خیلی غیرت داشت.

بارها از سفر یا اردو که می‌آمد برایم کادو می‌خرید، اما حیا مانع صحبت کردنش می‌شد. هدیه را روی طاقچه می‌گذاشت و آرام من را صدا می‌زد و هدیه را نشان می‌داد.»

## از کجا می دانست؟

پدر و مادر گرامی که مشغول خواندن این نوشته‌اید، صادقانه به این سؤال پاسخ دهید؛ آیا همه‌ی پدران و مادرانی که در تربیت فرزند موفق بودند و فرزندان بزرگ و افتخارآفرین به این جامعه تحویل دادند همگی دارای تحصیلات رسمی و مدارک دانشگاهی بودند؟

در پاسخ می‌دانیم که این چنین نیست. از طرفی موضوع تعلیم و تربیت هم تصادفی نیست. پس در حقیقت آن‌ها از کجا می‌دانستند؟

این موضوع وقتی اهمیت بیشتری پیدا می‌کند که می‌بینیم بعضی از خانواده‌ها در عین برخورداری از تحصیلات رسمی و امکانات رفاهی و اقتصادی و حتی با فرزندان کمتر و یا تک‌فرزندی به بخشی از موفقیت‌های آن پدر و مادرها هم نرسیده‌اند و در تربیت صحیح انسانی فرزند خود ناتوان بوده‌اند به راستی آن پدرها و مادرها آن اصول را از کجا فرا گرفته بودند؟

در کتاب شریف کوثر کربلا اثر آیت الله جوادی آملی می‌خوانیم: اگر کسی اهل تقوا باشد، خدای سبحان چیزی را به او می‌آموزد که دیگران آن را ندارند. این مطلب در بیشتر روایات و آیات قرآنی تأیید شده.

این مادر:

برای توصیف بیشتر روحیات این مادر عزیز، بهتر دیدیم پای صحبت کوچک‌ترین پسرشان که کارشناس مسائل تربیتی نیز می‌باشند بنشینیم.

ایشان سخنان خود را این گونه آغاز کرد: ریشه‌ی بسیاری از مسائل تربیتی از خانواده آغاز می‌شود. خانواده اگر وظیفه‌ی خود را درست انجام دهد، بیشتر مشکلات تربیتی اجتماع برطرف خواهد شد. مادر نیز در این کانون مهم تربیتی نقش محوری دارد. اگر مادرها به وظیفه‌ی خود به عنوان کانون محبت و تربیت درست عمل کنند، جامعه نیز بیمه خواهد شد.

با این مقدمه باید عرض کنم آنچه که ما از رفتار مادرمان در خانواده دیدیم، مجموعه‌ای بود از طرح‌های مهم تربیتی که بعدها در کتاب‌های اساتید خواندیم. ایشان یک اسوه در کار تربیتی بود که مصادیق آن را عرض می‌کنم.

در محله‌ای که برخی از زن‌ها و مادرها، در قید و بند مسائل دینی نبوده و اهل دعوا و بدزبانی بودند، مادر ما به ریزترین مسائل تربیتی توجه داشت، او در خانواده‌ای روحانی بزرگ شده بود که توجه به معنویات جایگاه ویژه‌ای داشت. ما چندین فرزند قد و نیم‌قد بودیم. مادر ما به تربیت دینی فرزندان بسیار دقت می‌کرد. هیچ‌گاه ندیدم که با بی‌ادبی با ما یا همسایگان حرف بزند. این‌گونه به ما هم می‌آموخت که با ادب باشیم؛ آن هم در محله‌ای که بارها شاهد دعوی زنازه در محل بودیم!

پدرم مشکلات مالی زیادی داشت. اما مادر اجازه نمی‌داد که فکر ما به سوی این مسائل برود و ناراحت شویم. او با قرض و نسیه، شرایط خانه را به گونه‌ای فراهم می‌کرد که از کمترین امکانات، به خوبی استفاده کنیم و از زندگی لذت ببریم و کمبودها را نبینیم.

پای منبر یکی از بزرگان بودیم. ایشان می‌فرمود: «دوستان مطمئن باشند هر کس تقوا داشته باشد، خدا علم آن چیزی که احتیاج دارد را به او یاد می‌دهد.» البته این جمله ترجمه‌ی یکی از آیات قرآن بود. آنجا که در سوره‌ی مبارکه‌ی طلاق آیه‌ی دوم می‌فرماید: «اگر تقوا داشته باشید، راه خروج (از مشکلات) را برای شما می‌گشایم و از جایی که فکرتان را نمی‌کنید شما را روزی می‌دهیم.» بزرگان نیز گفته‌اند: «حداقل تقوا انجام واجبات و ترک محرمات است.» بر این اساس خداوند کسی را که به مسائل دینی خود توجه کند در گرفتاری‌ها یاری خواهد کرد.

در صحبتی که با سیده خانم داشتیم، ایشان اشاره کردند: من از ابتدای زندگی به انجام واجبات و ترک محرمات بسیار دقت داشتم.

به خاطر حفظ ایمان و حجاب، ارتباط خودم را با برخی از آشنایان قطع کردم. من سعی کردم در خانه بمانم و آنچه را که از تربیت دینی شنیده‌ام برای فرزندانم اجرا کنم. خدا هم در این راه بسیار من را یاری کرد.

با اینکه سواد و تحصیلات من خیلی نبود، اما درباره‌ی مسائل تربیتی، خدا خیلی به من لطف کرد. کارهایی انجام دادم که الان بچه‌هایم که تحصیلات دانشگاهی دارند می‌پرسند: «مادر از کجا این مسائل را می‌دانست؟»

ماشاءالله بارها به من می‌گوید: «روش‌هایی که شما برای تربیت ما به کار می‌بردید، سال‌ها بعد در درس‌های دانشگاهی خواندیم. شما شیوه‌ی تربیتی بسیار صحیح داشتید، از کجا این مسائل را می‌دانستید؟»

یا اینکه الان درباره‌ی تربیت نوه‌هایم، با بچه‌ها صحبت می‌کنم؛ اینکه چه کارهایی بکنند، چه کارهایی نکنند و... بچه‌ها ضمن دقت در حرف‌های من سؤال می‌کنند که من این مسائل را از کجا آموختم؟

من هم در جواب می‌گفتم: «به خدا من هیچ کدام از این مسائل تربیتی را بلد نبودم، همه‌ی این‌ها را خدا به دلم می‌انداخت.»

فرزندشان می‌گوید: «یک بار با پسرم در حضور مادر گفت و گو می‌کردیم. در بین صحبت پسرم، نگاهم را از او برداشتم و با توجه کمتری گوش کردم! مادرم به من تذکر داد که باید موقع صحبت فرزند به او نگاه کنی و متوجه باشی. این نکته‌ی به ظاهر ساده از اصول بسیار مهم ارتباط انسانی است.»

آن پسر:

یادم هست یک بار که به مرخصی آمده بود. فکر کنم بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر بود. جمال داشت تلویزیون و حماسه‌ی رزمندگان را نگاه می‌کرد. بعد دیدم که صورتش خیس از اشک است. گفتم: جمال، چی شده؟ نگاهی با حسرت به صفحه‌ی تلویزیون انداخت و با اشاره به حماسه‌ی رزمندگان گفت:



نمی‌دانید برای آزادی و جب به و جب این خاک، چه گل‌هایی پرپر شده‌اند. بعد به توسل خودش و دستانش به اهل بیت علیهم‌السلام به خصوص حضرت عباس علیه‌السلام اشاره کرد و گفت: در یکی از مراحل عملیات، شبانه به سوی دشمن رفتیم. به خاطر شرایط خاص منطقه به ما گفتند اسیر نگیرید. ما هم با یک حمله‌ی برق‌آسا با پرتاب نارنجک، سنگرهای دشمن را از بین بردیم و نیروهای دشمن، یا فرار کردند و یا کشته شدند.

من هم در همه‌ی عملیات توسل به حضرت عباس علیه‌السلام داشتم که من را یاری کند که وظیفه‌ام را درست انجام دهم. وقتی سنگرهای دشمن پاکسازی شد، یک‌باره دیدم یک سرباز عراقی دستش را بالا گرفت و گفت: الدخیل یکی از رزمندگان که کنار من بود اسلحه‌اش را مسلح کرد تا او را بکشد، اما من گفتم: نزن، کار ما در اینجا تمام است، این سرباز عراقی را با خودمان می‌بریم. خلاصه من اصرار کردم تا آن سرباز عراقی کشته نشود و همراه خودمان او را به عقب ببریم. در مسیری که او را به اردوگاه می‌بردیم، اسیر عراقی مرتب می‌گفت: یا اباالفضل علیه‌السلام یا عباس علیه‌السلام.

تعجب کردم. به یکی از نیروها که عربی بلد بود گفتم: چرا این اسیر این‌قدر حضرت عباس علیه‌السلام را صدا می‌زند. او هم از اسیر عراقی همین مطلب را پرسید. اسیر عراقی آستین لباسش را بالا زد! یک پارچه‌ی سبز را که به بازویش بسته بود به ما نشان داد. بعد گفت: ما شیعه و مخالف صدام هستیم. اگر به جنگ نمی‌آمدیم همه‌ی خانواده‌ی ما را می‌کشتند.

من را به زور به سربازی آوردند. روز آخر مادرم من را به حرم حضرت عباس علیه‌السلام برد و نذر و دعا کرد. بعد یک پارچه‌ی سبز متبرک حرم را به بازویم بست. مادرم در لحظه‌ی آخر گفت: تو را نذر آقا اباالفضل علیه‌السلام کردم. مطمئن هستم سالم می‌مانی، تو هم به سوی ایرانی‌ها شلیک نکن. جمال گفت: نمی‌دانی آن پارچه‌ی سبز حرم حضرت عباس علیه‌السلام چه غوغایی بین ما ایجاد کرد.»

## وفا و پایبندی

حضرت آیت‌الله جوادی آملی در کتاب شریف زن در آئینه‌ی جلال و جمال می‌فرماید: «مهم‌ترین عاملی که بین افراد خانواده رأفت و گذشت و ایثار را زنده می‌کند تجلّی روح مادر در بین اعضای خانواده است؛ زیرا پدر گرچه به عنوان «الرّجال قوّامون علی النّساء» عهده‌دار کارهای اداری و اجرایی جامعه‌ی کوچک یعنی خانواده است، اما اساس خانواده که بر مهر و وفا و پیوند پی‌ریزی شده است، به عهده‌ی مادر است؛ زیرا مادر مبدأ پیدایش و پرورش فرزندان است که هر کدام به دیگری وابسته‌اند.»

این مادر عزیز می‌گفت: یک شب حادثه‌ی عجیبی رخ داد. بچه‌ها را خواباندم. همه‌ی بچه‌ها کنار هم و من و پدر بچه‌ها، همگی توی یک اتاق خوابیده بودیم. نیمه‌های شب بود که بوی آتش و دود توی اتاق پیچید!

سریع بلند شدم. دیدم که آتش از آشپزخانه به بیرون سرایت کرده. سریع داد زدم و بچه‌ها را بیدار کردم. اما بچه‌ها توی خواب عمیق بودند.

یکی از بچه‌ها با لگد زدن، بقیه را بیدار کرد و سریع به پایین رفتیم. همسایه‌ها هم آمدند و همه مشغول کمک برای خاموش کردن آتش شدند. اما انفجار کپسول گاز همه را وحشت‌زده کرد. کوچه‌های تنگ و باریک محله‌ی مولوی باعث می‌شد که ماشین آتش‌نشانی نتواند وارد شود.

خلاصه آن شب بخشی از مختصر اثاثیه‌ای که داشتیم سوخت. اما بچه‌ها توی کوچه خوشحال بودند! می‌گفتند از این خانه و صاحب‌خانه‌اش خلاص شدیم. باید بگویم نکته‌ی مهمی که در آن آتش‌سوزی برای ما و بچه‌ها درس بود ماجرای یک مرغ بود؛ یک مرغ عاشق.

وقتی آتش شعله‌ور شد. یک مرغ در کنار آشپزخانه روی تخم‌هایش نشسته بود. بقیه‌ی مرغ‌ها بلافاصله از خانه خارج شدند اما این مرغ روی تخم‌هایش ماند!

این مرغ با همان صدای خودش فریاد می‌زد، اما از روی تخم‌ها بلند نشد! صبح روز بعد لاشه‌ی مرغ را دیدیم که کاملاً سوخته شده بود. حکایت این مرغ سال‌ها در خانه‌ی ما نقل می‌شد. این مرغ سمبل یک مادر فداکار شده بود. شنیده‌اید که مرغ‌ها که گاهی اوقات ترسو به نظر می‌رسند وقتی پای عشق و وفاداری به میان می‌آید، در مقابل گرگ هم می‌ایستند. کدام اکسیر از آن حیوان ترسو این چنین موجود شجاع می‌سازد به جز عشق و وفاداری؟

انسان ضعیف نمی‌تواند پدر و مادر قوی‌ای باشد مگر اینکه عشق و وفا در او بجوشد. امروز یکی از ضروری‌ترین نیازهای ما برای حفظ بنیان خانواده وفاداری اعضا خانواده به یکدیگر می‌باشد که در این میان وفاداری مادرانه سرمایه‌ای گران‌سنگ به شمار می‌آید.

این مادر:

علی آقا، همسرم، انسان ساده‌زیست و طرفدار مظلوم بود. او در تهران کار درودگری انجام می‌داد. کارهای ساده‌ی نجاری نظیر ساختن چهارپایه و کرسی و... آن روزها مثل حالا تجملات و جهیزیه‌ی سنگین و... نبود. حتی مراسم ازدواج هم مثل یک مهمانی به صورت کاملاً ساده برگزار می‌شد.

چند روز بعد از ازدواج، با مختصر جهیزیه‌ای که داشتیم راهی تهران شدیم. آن زمان رسم بود که بیشتر مردم در حوالی بازارها و یا محل کار خود، خانه تهیه می‌کردند. البته خانه که، چه عرض کنم! معمولاً یک اتاق اجاره می‌کردند که هیچ کدام از شرایط زندگی امروزه را نداشت.

معمولاً برق و گاز نبود. آب هم اگر بود در حد یک شیر کنار حوض وجود داشت. یک آشپزخانه‌ی مشترک هم در داخل خانه‌ها می‌ساختند. دورتادور حیاط هم اتاق بود که هر اتاق به یک خانواده اجاره داده می‌شد.

سرویس بهداشتی هم معمولاً یک دستشویی بود که به صورت مشترک برای همه‌ی خانواده‌ها در کنار حیاط قرار داشت، از حمام هم که داخل خانه

خبری نبود. معمولاً بیشتر جوان‌های آن زمان که ازدواج می‌کردند، زندگی را به همین صورت آغاز می‌کردند. با هزاران سختی و گرفتاری دیگر. آن زمان اجاره‌ی این اتاق برابر با نیمی از حقوق ماهیانه‌ی شوهرم بود. لذا ما هم باید تلاش می‌کردیم که خرج اضافه‌ای به زندگی تحمیل نکنیم. معمولاً بسیاری از شغل‌ها حقوق ثابت نداشتند. اگر کار نبود و یا مشتری پیدا نمی‌شد، از حقوق هم خبری نبود.

با همه‌ی این اوصاف زندگی خوبی داشتیم. هر دوی ما دقت می‌کردیم که زندگی ما بر اساس آنچه اسلام دستور داده و بر مبنای روزی حلال پیش برود. آن پسر:

بخشی از نامه‌ی شهید به خانواده: پدر و مادر عزیز، من از راه دور روی شما را می‌بوسم و از شما می‌خواهم مرا ببخشید که جز درد سر برای شما کار دیگری انجام ندادم.

پدر عزیز مرا ببخشید که وقت رفتن با شما خداحافظی نکردم؛ چون معلوم نبود مرا ببرند. اما از همین جا روی عزیزت را می‌بوسم و همچنین مادر عزیز، تو که چقدر برای من و دیگر برادران زحمت کشیدی، من وقتی قدر زحمات شما را متوجه می‌شوم که از شما دور هستم.

ان‌شاءالله که برگشتم تا حدودی جبران کنم. چون هر کاری کنم یک صدم شما هم سختی نکشیده‌ام و امیدوارم که وقتی این نامه به دست شما می‌رسد، شما در خانه‌ی خودتان باشید. من که همیشه دعا می‌کنم که این کار (خرید خانه) درست شود.

## گذشت و کرامت

استاد جوادی آملی در کتاب جامعه در قرآن می‌نویسند: برای استحکام اساس خانواده راهی جز گذشت رثوفانه از اشتباهات یکدیگر نیست. خانواده‌ای که بر محور دو رکن مودت و رحمت قرار دارد، دارای اساسی مستحکم است و در چنین خانواده‌ای فرزندی به بار می‌آید که خداوند سبحان به او می‌فرماید: «إِنَّمَا يَبْلُغَنَّ عِنْدَكَ الْكِبَرَ أَحَدُهُمَا أَوْ كِلَاهُمَا فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرُهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا \* وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ وَقُلْ رَبِّ ارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيْتَنِی صَغِيرًا» هر گاه یکی از آن دو یا هر دو [پدر و مادر] نزد تو به سنّ پیری رسند، کمترین اهانتی به آن‌ها روا مدار و بر آنان فریاد مزین و گفتار لطیف و سنجیده و بزرگوارانه به ایشان بگو و بال‌های تواضع خویش را از محبت و لطف در برابرشان فرود آر و بگو: پروردگارا! همان‌گونه که آن‌ها مرا در کوچکی تربیت کردند، مشمول رحمتشان قرار ده!

فرزندی مایه‌ی قوام خانواده است که به پدر و مادر اف‌نمی‌گوید، بلکه با سخن کریمانه با آن‌ها رفتار می‌کند و بال‌مهربانی و رحمت را برایشان می‌گستراند.  
این مادر:

یکی از فرزندان مادر می‌گوید: «اخیرا با مادرم از سفر باز می‌گشتم. مادرم در صندلی جلوی اتومبیل نشسته بود. در ترافیک یک ماشین ناخواسته از پشت به ماشین من کوبید. من خواستم به طور عادی و رایج از ماشین پیاده شوم تا ببینم چه رخ داده. در همین لحظات مادرم با صلابت و اقتدار همیشگی خیلی قاطعانه به من گفت: بشین سر جاییت و از ماشین پیاده نشو، از بزرگی خودت کم نکن. راننده‌ی آن ماشین الان چه کار می‌تواند بکند؟

من دیگر حرکتی نکردم، اما این نگاه کریمانه‌ی مادرم که درس بزرگی برای من بود موجب شد، تا آن راننده برای عذرخواهی اقدام کند تا زنجیره‌ی

رفتارهای اخلاقی ادامه پیدا کند.»

فرزندش می گوید: «مادرم دل بزرگی دارد، گذشت‌های حیرت‌انگیزی در زندگی داشته و دارد. از ظلم‌هایی که به او می‌شود کریمانه می‌گذرد و با این روح بلند، از بسیاری از جدایی‌ها و اختلاف‌ها جلوگیری کرده است. حقیقتاً اگر او نبود خیلی از روابط فامیلی امروز وجود نداشت. این باور کردنی نیست اما واقعیت است که اگر کسی بدترین ستم را به او روا دارد وقتی با او مواجه می‌شود، طوری رفتار می‌کند که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است.

جالب این است که حتی اگر یک روز از دست یکی از برادرانم ناراحت و دلگیر باشد، در عوض شکایت و نفرین و... به آن برادرم می‌گوید: از خدا خواسته‌ام به غضب الهی گرفتار نشوی.»

این پسر:

یادم هست که یک بار آقای صفاری، که صاحب کار جمال بود، پدر بچه‌ها را صدا کرد و گفت: «علی آقا، این جمال رو چطور تربیت کردی؟»  
 علی آقا با تعجب گفت: «مگه چی کار کرده؟ خطایی ازش سر زده؟»  
 گفت: «نه، اتفاقاً بر عکس، من ماندم که این بچه چطور این قدر عالی تربیت شده، با اینکه سنی نداره اما همیشه اول وقت نمازش رو می‌خونه، هر کاری به شاگردها می‌گیم، جمال قبل از همه انجام می‌ده. حقوق هم که به بچه‌ها و کارگرا می‌دیم، مقداری از حقوقش رو به یکی دو تا خانواده‌ی یتیم می‌ده، این رو خبر داشتی؟»

پدرش گفت: «بقیه‌ی حقوقش رو هم به من یا مادرش می‌ده که برای خرج خانه مصرف کنیم. خدا جمال رو حفظ کنه، من که ازش خیلی راضی‌ام، خدا هم ازش راضی باشه، این پسر هیچ حرص و درد سری برای ما نداره.»

## بر درگاه دوست

بی تردید که از خلأهای مهم زندگی امروز ارتباط و راز و نیاز با خدای جهان آفرین است. امام سجاد علیه السلام می فرماید: «خدایا راحتی و آرامش من در مناجات و درد و دل با تو نهفته است.»

حضرت آیت الله جوادی آملی نیز در کتاب حکمت عبادات می فرمایند: «وقتی قرآن کریم سخن از نماز به میان می آورد، می فرماید: و أقم الصلوة لذکری. نماز بخوانید تا یاد مرا زنده کنید و من در یاد شما به وسیله نماز ظهور کنم. اگر یاد خدا به وسیله نماز ظهور کرد، آن قلب، مطمئن است. از طرفی یاد خدا دلها را مطمئن می کند. «ألا بذکر الله تطمئن القلوب.» پس دل انسان نماز گزار، مطمئن است. هرگز از غیر خدا نمی ترسد. هیچ دشمنی - چه از درون و چه از بیرون - نمی تواند موجب هراس او شود؛ زیرا اهل نماز به یاد حق هستند و یاد حق عامل طمأنینه و آرامش است.

یکی از عواملی که به انسان قدرت و آرامش می بخشد، (تا جایی که انسان می تواند آرام بخش دیگران نیز باشد و طبیعتاً زمینه ساز تربیت فرزندان قوی و با ثبات باشد)، داشتن رابطه‌ی درونی و مناجات با خداست. در کتاب شریف حکمت عبادات حضرت آیت الله جوادی آملی می خوانیم: اگر کسی دریافت که خدا نزدیک است، روش دعا کردن برای او روشن می شود. که آهسته خدا را بخواند و اطمینان دارد که خدا به همه‌ی نیازهای او آشناست.

وقتی انسان دست به دعا برداشت، طبق روایات و سنت معصومین علیهم السلام مستحب است آن را بر سر و صورت خود بکشد، برای اینکه لطف خدا به این دست پاسخ داده است؛ دستی که به سوی خدا دراز شود، یقیناً خالی بر نمی گردد و دستی که عطای الهی را دریافت کرد، گرامی است. لذا خوب است آن را به صورت یا به سر بکشد.

این مادر:

مادرم بیشتر در زمان‌های پخش اذان ظهر و مغرب به بچه‌ها تلفن می‌کند و از عمق جان دعا می‌نماید و چنین جمله‌ای را می‌گوید: «به حق این گلبانگ محمدی در مانده نشوی. خدا همه را و بچه‌هایم را حفظ کند.» بیشتر بعد از نماز و دعا سجده‌های طولانی انجام می‌دهد و با خدای خودش خلوت می‌کرد. فرزندش می‌گوید: ما از عمق جان به دعا‌های خالصانه و از سر سوز مادرمان عقیده داریم. بسیاری از آشنایان نیز در موقع مشکلات از وی می‌خواهند که برایشان دعا کند. دعا‌های مادرم از سوز دل برخاسته و مؤثر است.

آن پسر:

باور کنید بعضی شب‌ها دلم برای جمال کباب می‌شد. نیمه‌های شب بیدار می‌شدم، می‌دیدم رفته پشت کمد، یه جای باریک پیدا کرده و مشغول نماز شب شده.

آن قدر توی نماز گریه می‌کرد که به هق‌هق می‌افتاد. البته سعی می‌کرد گریه‌اش بی‌صدا باشد اما آخرش من مادر بودم. با کوچک‌ترین حرکت بیدار و متوجه می‌شدم. به او می‌گفتم: پسر، مگه تو چی کار کردی؟ مگه آدم کشتی... چرا این قدر گریه می‌کنی؟ جمال هم چیزی نمی‌گفت و لبخند می‌زد و می‌رفت. مثل برادرهای دیگرش.

جمال در نامه‌ای نوشته بود: اینجا تعداد زیادی از برادران بسیجی برای خود قبری ساخته‌اند و شب‌ها هر وقت دعا برقرار می‌باشد در آن مشغول عبادت می‌باشند. بچه‌ها در هوای سرد به راز و نیاز بر می‌خیزند و همه را دعا کرده و طلب آمرزش از خداوند متعال می‌کنند.

راستی در سنگر ما همه‌ی بچه‌ها حزب‌اللهی هستند. هر شب نماز جماعت برقرار است و در سنگر، کتاب قرآن و کتاب دعا فراوان است و وقت نماز، من اذان می‌گویم با صدای بلند.»



## سفیران حق

حضرت آیت‌الله جوادی آملی در کتاب شریف کوثر کربلا که حقیقتاً چشمه‌ی جاری معارف حسینی است، می‌فرماید: «سالار شهیدان (علیه‌السلام) هرگز اجازه نمی‌داد که زینب و دیگر زن‌ها و بچه‌ها به روستاهای (اطراف کربلا) پناه ببرند و اسیر نشوند، چون برنامه این بود که بسیاری از مشکلات جامعه آن عصر در سایه اسارت آن‌ها حل شود...

حضرت ابا عبدالله (علیه‌السلام) به آن‌ها وصیت فرمود که در این مسافرت (اسارت) هرگز شکایت نکنید و چیزی که از عظمت شما می‌کاهد از زبان شما شنیده نشود و رفتار، گفتار و نوشتاری که از مقام شما می‌کاهد مشاهده نگردد.

این مادر:

جنگ شروع شد. با اینکه یک لحظه تحمل دوری بچه‌ها را نداشتم، اما به خاطر خدا اجازه دادم که آن‌ها به جبهه بروند. خیلی سخت بود. خصوصاً برای من. اما تحمل کردم و توکل کردم به خدا.

بچه‌ها یکی یکی رفتند. روزهایی بود که یک پسر مفقود و چهار پسر هم‌زمان در جبهه حضور داشتند.

خلاصه اینکه شش پسر من در طول دوران دفاع مقدس به طور مستمر در جبهه بودند.

یادم هست که هر بار بچه‌ها می‌رفتند، برایشان آش پخت پا درست می‌کردم. مدتی بود که حساب کردم هر هفته دو بار آش درست کرده‌ام! همسایه‌ها اعتراض می‌کردند که سیده خانم، چه خبره؟!

گفتم: «باور کنید هر آش که پختم، پشت پای یکی از بچه‌ها بود. جواد می‌یاد، جمال می‌ره، کمال می‌یاد جابر می‌ره، بعضی بچه‌ها چند روز به مرخصی می‌آمدند و دوباره می‌رفتند و...»

بچه‌ها یکی یکی می‌رفتند و می‌آمدند. همیشه سینی آب و قرآن دستم بود و آن‌ها را بدرقه می‌کردم. این مسائل باعث شد که در همسایه‌ها تأثیر داشته باشد و بسیاری از جوانان محل را به سوی جبهه‌ها بکشاند.

بارها می‌شد که بچه‌ها نیمه‌شب به تهران می‌رسیدند. بعد به خاطر اینکه ما و همسایه‌ها را اذیت نکنند تا صبح در سرما و گرما بیرون خانه می‌ماندند تا هوا کمی روشن شود و بعد درب خانه را بزنند.»

آن پسر:

این شهید در آخرین نامه‌هایش می‌نویسد: پدر و مادر عزیز، امیدوارم مرا ببخشید. چون که من جز دردسر برای شما نداشتم. می‌خواستم شما را در پیری یاری کنم اما...

زمانی که از خدمت آمدم تا حالا که دوباره به جبهه می‌روم مثل دیوانه‌ها بودم باور کنید با آن سنگر و بیابان‌های خوزستان خو گرفته بودم. خیلی دعا کردم تا دوباره به جبهه بروم.

شما هم بدانید که اجر عظیمی در پیشگاه خداوند دارید. شما را به خدا که اگر من شهید شدم، خوشحال باشید و همگی لباس سفید بپوشید. ناراحت نباشید که با این کار، همه‌ی خانواده‌های شهدا و اسرا و مجروحان ناراحت می‌شوند.

چرا باید انسان ناراحت باشد؟ من را که به زور جبهه نبردند. با فکر و اندیشه‌ی خود به جبهه رفتم. شما چطور خوشحال می‌شوید که من ماشین بخرم، یا ازدواج کنم. اینجا هم باید خوشحال باشید که من مثل دیگران به این اجر عظیم الهی دست یافتم.

پس شما در دنیا و آخرت روسفید هستید که افتخار تشیع این است که در راه اسلام شهید داده. اگر در جمهوری اسلامی من را به جرم منافق بودن یا ضد انقلاب بودن اعدام می‌کردند، آن وقت چه می‌کردید؟!

## امید

در کتاب شریف «سخن خدا» می‌خوانیم: خدای تعالی به داوود وحی فرستاد که: هر بنده‌ای که از بندگانم فقط به من چنگ زند و از دیگران قطع امید نماید و نهاد دل او این نیت را بدانم، اگر همه‌ی آسمان‌ها و زمین و همه‌ی مخلوقات ساکن در آن‌ها برای او بخواهند دامی بنهند، من راه فراری برایش باز می‌کنم.

این مادر هرگز ناامید نشد و اجازه نداد هیچ چیز او را ناامید سازد. یکی از امتیازات زندگی‌های معنوی برخوردار از امید بی‌انتها به خدای مهربان و عنایات اولیای الهی علیهم‌السلام است.

این امید به همراه خود بهداشت روانی نیز به همراه دارد؛ چون بسیاری از نگرانی‌ها و اضطراب‌های موهوم و بی‌پایه را برطرف می‌نماید. وقتی انسان به خدای قادر مهربان دل می‌بندد و امیدوار می‌شود خدا هم او را به بهترین وجه یاری می‌نماید. جالب آنکه این امید و آرامش روانی بعد از آن، اثر بزرگی در تقویت روابط خانوادگی می‌گذارد. خدا هرگز امید امیدواران به خود را نمی‌شکند.

### این مادر

با آنکه سختی‌ها و تلخی‌های زیادی را در زندگی تحمل کردم، اما سعی کردم پای زندگی بمانم. من از خدا می‌خواستم که به من درباره‌ی تربیت بچه‌ها کمک کند؛ آن هم در محله‌ای که همه جور انسانی در آن بود. از قماربازها و معتادهای حرفه‌ای تا...

البته از طرفی در همین محله، امثال دکتر چمران و شهید متوسلیان و... هم تربیت شدند.

خلاصه خدا ما را یاری کرد. امروز همه به فرزندان من افتخار می‌کنند.

برای همین، همیشه دستانم به سوی آسمان بالاست و خدا را شکر می‌کنم. من ثمره‌ی آن کارها و زحمات را الان می‌بینم. بچه‌هایم همگی سالم و سر حال و مفید به حال جامعه‌ی خودشان هستند.

من در آن سال‌ها هشت فرزند پشت سر هم داشتم. رسیدگی به امور آن‌ها، مشکلات خانه، بی‌پولی، محله‌ی بد و... همه با هم جمع شده بود. اما لطف و عنایت خدا از همه‌ی این‌ها بالاتر بود.

### آن پسر

جمال همه‌گونه سختی را تحمل می‌کرد. او خیلی حیا و ادب داشت. بمیرم برای پسر، از خجالت نداری صورتش سرخ می‌شد، اما حرفی نمی‌زد. شکایت نمی‌کرد.

جمال تلاش خودش را انجام می‌داد، اما راضی بود به رضای خدا در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: الان که در سنگر نشستیم روز جمعه ساعت هفت و سی دقیقه‌ی صبح است. به فکر خانه افتادم؛ به فکر روزهای انقلاب، به فکر بچه‌های کوچ و...

بعد به خودم می‌گویم بی‌خیال بابا، چند سال تو کوچه بودی چه کار کردی؟ اینجا را عشق است. نبرد حق علیه باطل را.

راستی خدا را شکر می‌کنم که در جبهه‌ی باطل نیستم. خدایا شکر و سپاس تو را که مرا در لشکر حق قرار دادی. که اگر بکشم، به بهشت می‌روم و اگر کشته شوم، نیز به بهشت می‌روم.

## خلاقیت

اداره کردن زندگی با شرایط دشواری که دامن گیر این خانواده بود نیازمند خلاقیت و خوش فکری بود.

این مادر بسیاری از اوقات به جای شکایت و نالیدن، خود برای رفع مشکلات خلاقانه از همان امکانات اندک، بهره‌ها برد.

اما شگفت‌انگیزتر آنکه امروزه مادرانی می‌بینیم که به رغم برخورداری از امکانات مختلف در پاره‌ای اوقات، بهره‌برداری خلاقانه نمی‌نمایند!

این مادر

با داشتن چند بچه‌ی قد و نیم قد چگونه می‌توانستم به امور خانه و خانواده پردازم؟

گاهی اوقات نگران این بودم که بچه‌های کوچک به چراغ والور برخورد کنند و آبگوشت روی آن‌ها بریزد.

برای همین آبگوشت را در صندوقچه‌ی چوبی قرار می‌دادم و دور آن را هم یک لحاف می‌گذاشتم تا هم بچه‌ها به آن برخورد نکنند و حتی اگر ریخت، بچه‌ها نسوزند.

آن موقع رسم بود در زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتند، گاهی اوقات می‌شنیدیم که خانواده‌ای را گاز ذغال گرفته و خفه شده‌اند.

من همیشه همه‌ی ذغال‌ها را پس از خرید یک‌جا می‌شستم و خشک می‌کردم تا خطر ذغال‌گرفتگی نداشته باشند و سپس استفاده می‌نمودم.

یادم هست که در شب‌های بلند زمستان، دو تا مرغ خریدیم و در همان اتاق، کنار بچه‌ها نگه می‌داشتیم.

بچه‌ها حسابی سرشان به این مرغ‌ها گرم بود. هم تخم مرغ آن‌ها را استفاده می‌کردیم و هم برای بچه‌ها اسباب‌بازی شده بودند.

این پسر

غذا عدس پلو با ماست بود. در میان نیروها چند نوجوان و پیرمرد بودند. پیرمرد گفت برای چندمین بار است که به جبهه می آید. خیلی هم سر حال بود. با هم عکس گرفتیم. ساعت سه نیمه شب بود که آمدیم به سنگر خودمان، چای درست کرده بود و با خرج آن را داغ کردیم و خوردیم.

پس از درس هایی آموزنده از زندگی این مادر و آن پسر  
حال:

**مروری بر زندگی**

**سیده فاطمه خانم موسوی**

**وستاره آسمان گمنامه**

**شهید جمال محمدشاه**



## آن روزها

اگر روزی از جاده‌ی هراز به سوی شمال کشور حرکت کردید، وقتی صد کیلومتر از تهران دور شدید، به هشتاد کیلومتری شهر آمل، و به منطقه‌ی لاریجان می‌رسید.

در آنجا جاده‌ی دیگری وجود دارد که به سمت شهر «رینه» می‌رود. رینه یکی از شهرهای استان مازندران است. این شهر در بخش لاریجان شهرستان آمل و بالاتر از منطقه‌ی گزنک قرار دارد.

رینه در دامنه‌ی قله‌ی دماوند قرار دارد. کوهنوردانی که از یال جنوبی، قصد صعود به قله‌ی دماوند را دارند باید از مسیر شهر رینه تردد نمایند. آب و هوای خوب و طبیعت زیبا، باعث شده که این شهر از مناطق دیدنی و جذاب کشور به حساب آید.

در منطقه‌ی رینه علمای بسیاری پرورش یافتند. به خاطر ارتباطی که میان این شهر و آمل وجود داشت، انسان‌های بزرگی در این سرزمین تربیت شدند همچون آیت‌الله غروی و آیت‌الله مجلسی و همچنین علمای بزرگ نظیر حضرت علامه استاد حسن زاده‌ی آملی به شهر رینه ارادت ویژه دارند.

مردم این سامان ارادت خاصی به اهل بیت علیهم‌السلام داشته و دارند، امامزاده و تکیه‌ی معروف این شهر قدمت بسیار زیادی داشته و نشان از این ارادت خالصانه دارد. مردم این دیار هر جا باشند در ایام محرم و یاشب‌های جمعه در



تکیه‌ی رینه جمع می‌شوند و عزاداری خالصانه‌ای دارند.

رینه در سال‌های قبل جمعیت کمتری داشت. اما همین شهر کم‌جمعیت، بیش از چهل شهید در دوران دفاع مقدس تقدیم نمود.

این مادر می‌گوید: «من در این شهر در سال ۱۳۱۶ در خانواده‌ای مؤمن و مذهبی به دنیا آمدم. پدرم نام من را فاطمه گذاشت. البته رباب هم صدایم می‌کردند. اما در طول زندگی و در زبان فامیل و همسایه به «سیده خانم» معروف شدم. من در شهر آمل بزرگ شده‌ام. در آن زمان که حال و روز مردم ایران با امروز قابل مقایسه نبود! فقر و گرفتاری و بیماری بیداد می‌کرد. مردم در آن ایام، روزگار را به سختی می‌گذراندند.

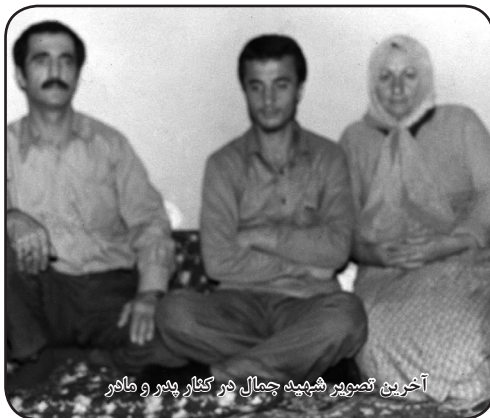
اما پدرم، مرحوم سید صادق موسوی، از متدینان سرشناس بود. شرح احوالات آن مرد خدا، خودش کتابی مفصل می‌خواهد.

او بیش از صد سال عمر کرد و زندگی سراسر علاقه به اهل بیت علیهم‌السلام و معنویت داشت. مردم نیز احترام خاصی برای او قائل بودند.

به هر حال دوران کودکی من در خانه‌ای رقم خورد که سراسر معنویت و ساده‌زیستی بود. بعضی از اجداد من روحانی بودند و بنا بر آنچه دین به آن‌ها دستور داده، در تربیت فرزندان خود نهایت دقت را داشتند.

البته مادرم نیز همین‌گونه بود. او زن بسیار وارسته و معنوی‌ای بود که برای رشد و تربیت ما بسیار تلاش کرد.

همین مسائل باعث شد که دوران کودکی من پر از خاطرات زیبا گردید؛ خاطراتی به زیبایی دشت‌های لاله در سرزمین رینه.»



آخرین تصویر شبیه جمال در کنار پدر و مادر

## زندگی مشترک

با اینکه در آن دوران بی سوادى بر جامعه و خانواده‌ها حاکم بود، اما من چند سالی را در مکتب‌خانه درس خواندم. بعد از آن در کارهای خانه به مادرم کمک می‌کردم. من چهار برادر و یک خواهر داشتم (که خواهرم در نوجوانی به رحمت خدا رفت). همگی در کارهای خانه و بیرون از خانه به پدر و مادرمان کمک می‌کردیم.

یادم نمی‌رود. یک روز پدرم من را صدا زد و شروع به صحبت کرد. آن زمان من هفده‌ساله بودم. پدرم درباره‌ی ازدواج و زندگی با من حرف زد و گفت: «خانواده‌ی یکی از جوانان رینه که پسر خوب و با خدایی دارند، شما را برای پسرشان خواستگاری کرده. این پسر در تهران کار می‌کند.»

خلاصه آن روز با من صحبت کردند و بعد از اینکه موافقت من را گرفت، کاغذی را آورد و قباله‌ی ازدواج ما را نوشت و من امضا کردم.

خانواده‌ی همسرمان انسان‌های خوبی بودند. مادر همسرم معروف بود به «ملا سکینه» او زن بسیار فهیم، دنیادیده و مهربانی بود. پدرش نیز از زمین‌داران و خان‌های با خدای آن منطقه به حساب می‌آمد.

اما علی‌آقا، همسرم، او انسان ساده‌زیست و مظلوم‌دوست بود. او در تهران کار درودگری انجام می‌داد. کارهای ساده‌ی نجاری نظیر ساختن چهارپایه و کرسی و...

آن روزها مثل حالا تجملات و جهیزیه‌ی سنگین و این حرف‌ها نبود. حتی مراسم ازدواج هم مثل یک مهمانی به صورت کاملاً ساده برگزار می‌شد. چند روز بعد از ازدواج، با مختصر جهیزیه‌ای که داشتیم راهی تهران شدیم. و حوالی بازار خانه‌ای اجاره کردیم. البته خانه که، چه عرض کنم! معمولاً یک اتاق اجاره می‌کردند که هیچ کدام از شرایط زندگی امروزه را نداشت. نه آب، نه برق و نه گاز و... زندگی بسیار سخت و با مشکلات همراه بود. معمولاً بیشتر جوان‌های آن زمان که ازدواج می‌کردند، زندگی را به همین صورت آغاز می‌کردند. با هزاران سختی و گرفتاری دیگر.

آن زمان اجاره‌ی این اتاق برابر با نیمی از حقوق ماهیانه شوهرم بود. لذا ما هم باید تلاش می‌کردیم که خرج اضافه‌ای به زندگی تحمیل نکنیم. معمولاً بسیاری از شغل‌ها حقوق ثابت نداشتند. اگر کار نبود و یا مشتری پیدا نمی‌شد، از حقوق هم خبری نبود.

با همه‌ی این اوصاف زندگی خوبی داشتیم. هر دوی ما دقت می‌کردیم که زندگی ما بر اساس آنچه اسلام دستور داده و بر مبنای روزی حلال پیش برود. با همان درآمد اندک تلاش می‌کردیم که به دیگران هم کمک کنیم. شنیده بودم که بزرگان و علما می‌گفتند: اگر می‌خواهید خدا مشکلات شما را حل کند، شما هم در حل مشکلات دیگران اقدام کنید.

خانواده‌ی ما هم این‌گونه بود. یعنی از پدر بچه‌ها گرفته تا خود بچه‌هایم همگی سعی می‌کردند با همان درآمد اندک به سراغ همسایه‌های ضعیف‌تر رفته و مشکلاتشان را برطرف کنند.

این روحیه و اخلاق، کم‌کم در همه بچه‌ها نهادینه شد. آن‌ها هم مانند پدرشان به دیگران کمک می‌کردند.



کوچه شهید جمال محمدشاهی و منزل شهید

## خانه

کسی باور می کند؟! از روزی که به تهران آمدم، یعنی حدود شصت سال قبل تا الان، پنجاه و دو مرتبه خانه عوض کرده ام! یعنی سال ها از این خانه به آن خانه رفتم!

ما به جز یک مدت کوتاه که در خیابان شهید طیب (بی سیم قبلی) صاحبخانه شدیم، بقیه ای این مدت را مستأجر بوده و هستیم. اما همیشه سعی کردم به آنچه خدا داده شاکر باشم. همه ای اینها امتحان خداست که ما چگونه زندگی می کنیم.

ما ابتدا چند سالی را در بازار مولوی در یک اتاق اجاره ای زندگی کردیم. البته در همان ایام چند بار جابه جا شدیم. بعد هم از شخصی پول قرض گرفتیم و در دهی چهل، در خیابان بی سیم حوالی میدان خراسان خانه ای کوچکی خریدیم.

یکی دو سال بعد، همان آقایی که به ما پول قرض داده بود به سراغ ما آمد و سود پول را خواست!

بعد فهمیدیم که این آقا همین طوری پول قرض نداده! هر کاری کردیم بی فایده بود. خودش خانه ای ما را فروخت و سود و اصل پولش را برداشت و مبلغ ناچیزی به ما پرداخت کرد.

دوباره برگشتیم سمت بازار مولوی که به محل کار شوهرم نزدیک باشیم.

اما این بار، تهیه‌ی اتاق اجاره‌ای، برای ما بسیار مشکل‌تر بود! ما چندین بچه داشتیم که بیشتر آن‌ها شیر به شیر به بودند.

خلاصه خانه‌ای در حوالی مسجد امین‌الدوله گرفتیم. ما یک اتاق به مبلغ ماهی ۱۵۰ تومان اجاره کردیم.

این خانه دو طبقه و کلاً هفت اتاق داشت. ما یک اتاق دوازده متری در طبقه‌ی دوم اجاره کردیم.

هر اتاق به یک خانواده اجاره داده شده بود. بعضی از خانواده‌ها بیش از ده بچه داشتند. نمی‌دانید آنجا چه خبر بود! یک آشپزخانه در طبقه‌ی اول و یک دستشویی در کنار حیاط برای همه‌ی اهالی قرار داشت.

صبح‌ها باید توی صف می‌ایستادیم برای دستشویی! یک شیر آب هم کنار حوض بود که همه از همان شیر استفاده می‌کردند.

صاحبخانه‌ی ما آدم خوش‌اخلاقی نبود. خیلی ما را اذیت می‌کرد. مدتی بعد یکی از اتاق‌ها را به یک کارگاه خیاطی اجاره داد. حالا چند جوان مجرد هم به اهالی خانه‌ی ما اضافه شدند!

یادم هست هر وقت آب بر می‌داشتم و به اتاق می‌بردم، صاحبخانه می‌گفت: «چه خبره، چقدر آب مصرف می‌کنید؟»

یا مثلاً وقتی برق آمد، پول برق را بین اهالی تقسیم می‌کرد. می‌گفتم: «ما فقط یک لامپ روشن کردیم، یخچال و... که نداریم. اما این کارگاه خیاطی چند تا چرخ داره، چطور پول برق رو مساوی تقسیم می‌کنی؟» اما قبول نمی‌کرد.

آن زمان هیچ‌گونه آسایشی نداشتیم. اما چاره‌ای نبود. با اوضاع مالی آن زمان و درآمد شوهرم، خانه‌ای بهتر از این نمی‌توانستیم تهیه کنیم. این صاحبخانه هر چه توانست ما را اذیت کرد تا اینکه به چوب خدا گرفتار شد. در جریان یک آتش‌سوزی همه خانه‌اش از بین رفت.



## خانواده

زندگی یک زوج جوان در روزگار قدیم با حالا خیلی تفاوت داشت. یعنی اصلاً قابل مقایسه نیست. انگار چند قرن بین یک جوان نسل قبل با جوان امروز فاصله است!

ما سعی می‌کردیم سختی‌ها را تحمل کنیم، با نداری بسازیم، اما در تربیت بچه‌ها دقت کنیم.

بعد از ازدواج ما که حدود سال ۱۳۳۳ انجام شد، در سال ۱۳۳۵ خداوند به ما پسری به نام جواد عنایت کرد. دو سال بعد جلال به دنیا آمد. کمال در سال ۱۳۳۹ به جمع ما اضافه شد و سال بعد یعنی در سال ۱۳۴۰ جمال به دنیا آمد. سال ۱۳۴۴ جابر و سال بعد از آن تنها دخترم متولد شد. سال ۱۳۴۷ جاوید (جعفر) به دنیا آمد و سال ۱۳۴۸ آخرین فرزندم یعنی ماشاءالله متولد شد.

بچه‌ها تقریباً پشت سر هم بودند. وقتی کمی بزرگ شدند، در کنار درس به سراغ کار می‌رفتند. تا اقل هزینه‌های خودشان را بتوانند تأمین کنند.

پدر بچه‌ها روحیه‌ی خاصی داشت. با ظلم و ظالم دشمن بود. او این روحیه را به بچه‌هایش منتقل می‌کرد. یادم هست قبل از انقلاب به یکی از روحانیون در منطقه رینه توهین شده بود. شوهرم قیامتی برپا کرد و حسابی با آن شخص توهین‌کننده برخورد کرد طوری که بساط زورگویی آن‌ها جمع شد.

زمین‌های ارثی زیادی به او رسیده بود. اگر می‌خواست دنبال دنیا برود،

می توانست ثروت زیادی جمع کند، اما آنچه را داشت در راه خدا داد. او بیشتر دارایی اش را به نیازمندان داد، او خیلی به فقرا توجه داشت. بسیار مخفیانه به مستمندان کمک می کرد.

من در خانه سعی می کردم وظیفه‌ی مادری را تا آنجا که می توانم درست انجام دهم.

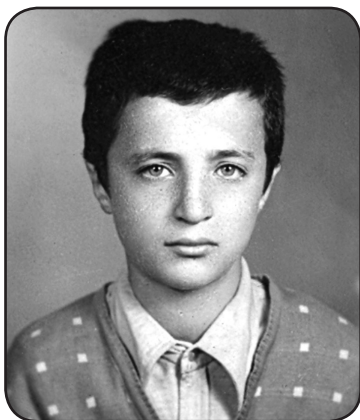
بچه‌های من به حلال و حرام و نجس و پاکی خیلی اهمیت می دادند. به جهت اینکه در این موارد خیلی با آن‌ها حرف می زدم.

درباره‌ی رعایت حال پدر و کمک کردن به او هم بارها با بچه‌ها صحبت کردم. با آنکه سختی‌ها و تلخی‌های زیادی در زندگی تحمل کردم، اما سعی کردم پای زندگی بمانم.

من از خدا می خواستم که به من درباره‌ی تربیت بچه‌ها کمک کند. آن هم در محله‌ای که همه جور انسانی در آن بود. هر فسادى که تصور کنید در محله ما پیدا می شد.

اما از طرفی در همین محله، امثال دکتر چمران و شهید متوسلیان و ... هم تربیت شدند.

خلاصه خدا ما را یاری کرد. امروز همه به فرزندان من افتخار می کنند. برای همین، همیشه دستانم به سوی آسمان بالاست و خدا را شکر می کنم.



## هدیه

چند روزی از ماجرای نقاشی آن خانه که شبانه رنگ زد و دویست تومان پول گرفتم گذشت. من با آنکه خیلی احتیاج داشتم، اما هر چه که از کار نقاشی در آوردم همه را تقدیم نمودم. آرزو داشتم یکی از ماشین‌های لباسشویی که آن زمان تازه به بازار آمده بود را می‌توانستم بخرم. اما... یک روز توی حیاط خانه و سر حوض داشتم ظرف می‌شستم. درب خانه به صدا درآمد. زن صاحبخانه در را باز کرد.

جوانی پشت در بود. زن صاحبخانه برگشت به سمت من و گفت: «سیده خانم، با شما کار دارن.» تعجب کردم. چادرم را کامل روی سرم کشیدم و رفتم دم در. مرد جوان برای اینکه مطمئن شود پرسید: «سیده خانم شما هستی؟» گفتم: «بله.»

بعد آن جوان برگشت و یک کارتن را روی دست گرفت و وارد خانه شد. کارتن را گوشه‌ی حیاط گذاشت و گفت: «به من گفتند که این ماشین لباسشویی رو برای شما بیارم.» این را گفت و رفت!

من مات و مبهوت به کارتن لباسشویی نگاه می‌کردم، اصلاً یادم رفت بپرسم چه کسی این رو فرستاده و... خیلی این ماجرا برایم عجیب بود. اما هر کسی فرستاده بود خدا خیرش دهد، نمی‌دانید چقدر در آن ایام به من کمک کرد. آن سال‌ها خیلی برای من با سختی گذشت. بعضی وقت‌ها برای نوه‌هایم



حرف می‌زنم و از سختی‌های آن روزها می‌گویم، می‌دانم باورشان نمی‌شود. البته حق دارند. ندیده‌اند. این روزها آن قدر زندگی‌ها راحت شده که برخی آدم‌ها از زور راحتی خودشان را گرفتار می‌کنند.

\*\*\*

من به نظافت خیلی اهمیت می‌دادم. همان اتاق مستأجری ما در خانه‌ای که همه‌ی دیوارهایش سیاه بود، بسیار تمیز و زیبا بود. هر روز اتاق را تمیز می‌کردم. لباس‌های بچه‌ها را مرتب می‌کردم. لباس‌هایشان کهنه، اما تمیز بود. خلاصه سعی می‌کردم که زندگی برای خودمان شیرین باشد. با این حال یک روز دیدم چند نفر از زن‌های همسایه من را صدا کردند. بعد با عصبانیت از من گله کردند! می‌گفتند تو چرا این قدر تمیز هستی؟! چرا این قدر کار می‌کنی و... تعجب کردم. گفتم: «از تمیزی من ناراحت هستید؟» گفتند: «بله، هر شب وقتی شوهرهای ما می‌آیند، به ما سر کوفت می‌زنند که از این سیده خانم یاد بگیر که با چندین بچه‌ی قد و نیم قد این قدر زندگی‌اش منظم و تمیز است!» نمی‌دانستم به آن‌ها چه بگویم. فقط نگاهشان کردم. بعد راه افتادم و رفتم سراغ کارهایم.

در آن روزگار صاحبخانه، برای خودش برو بیایی داشت. در همه‌ی امور دخالت می‌کرد و ما هم جرئت نداشتیم چیزی بگوییم. یادمه که یک روز خیلی کار داشتیم. زن صاحبخانه هم بچه‌اش را به من داد و گفت: «نیم ساعت دیگه بچه را بیار سر حمام عمومی و به من تحویل بده.»

حالا سر ظهر بود و می‌خواستیم ناهار درست کنیم. آن روز چند بار بچه به بغل تا حمام رفتم و برگشتم. اما می‌گفت حالا زوده صبر کن. خلاصه همه جور مصیبتی داشتیم. از دیگر مشکلات ما در آن سال‌ها، کار شوهرم بود. در آمد اندک و خرج زیاد با هم جور نبود. برخی شب‌ها علی‌آقا با عصبانیت به خانه می‌آمد. می‌دانستم که امروز کارش خوب نبوده و نتوانسته خرجی در بیاورد.



## تربیت

خیلی از بزرگان می گویند: «انسان در سختی ها و مشکلات زندگی ساخته می شود. اصلاً این مشکلات هستند که انسان را بزرگ می کنند. فقط انسان باید دقت کند که مشکلات او را شکست ندهد. و در عین حال او را از فعالیت هایش عقب نیندازد.»

در آن سال ها هشت فرزند پشت سر هم داشتم. رسیدگی به امور آنها، مشکلات خانه، بی پولی، محله ی بد و... همه با هم جمع شده بود. اما لطف و عنایت خدا از همه ی این ها بالاتر بود.

خداوند به من که چیزی از مسائل تربیتی نمی دانستم فهمانده بود که چگونه باید فرزندان را تربیت کرد.

یادم هست که تلاش می کردم که محیط خانه برای بچه ها محل امن و آرامش و صفا باشد. در شب های بلند زمستان، به هر ترتیب که بود آنها را سرگرم می کردم. آن ایام دو تا مرغ خریده بودیم و در همان اتاق، کنار بچه ها نگه می داشتیم. بچه ها حسابی سرشان به این مرغ ها گرم بود.

هم تخم مرغ آنها را استفاده می کردیم و هم برای بچه ها اسباب بازی شده بودند. من هر شب زیر کرسی برای بچه ها قصه می گفتم؛ قصه هایی از معصومان که روی منبرها شنیده بودم. خلاصه سعی می کردم که بچه ها به محیط خانه و مادر علاقه مند باشند و مادر، رازدار آنها باشد.

من هیچ شیئی اجازه ندادم که بچه‌هایم در خانه‌ی دیگری بخوابند. هر جا می‌رفتند سعی می‌کردم که مراقب آن‌ها باشم. بینم با چه کسی می‌روند. با چه کسی می‌آیند و... چون در آن محله، هزاران آدم مشکل‌دار داشتیم.

ولی با یاری خدا، پای بچه‌های ما به مسجد امین‌الدوله باز شد. آن‌ها یکی پس از دیگری جذب آیت‌الله حق‌شناس شدند و این موضوع، تربیت همه‌ی آن‌ها را متحول کرد. دیگر هر وقت دنبال بچه‌ها بودم آن‌ها را در مسجد پیدا می‌کردم. البته این هم از عنایات خدا بود. من یک زن بودم و هر چقدر هم تلاش می‌کردم نمی‌توانستم هفت پسر را بیرون از خانه کنترل کنم. لذا فقط خدا را به حق معصومین قسم می‌دادم که خودش از بچه‌ها محافظت کند.

اما درباره‌ی تربیت دخترم باید بگویم ما در خانه‌ای بودیم که چندین خانواده‌ی دیگر هم حضور داشتند. آنجا چیزی شبیه مسافر‌خانه بود. هر کسی می‌آمد، می‌رفت و... برای ما که خانواده‌ی مقیدی بودیم تربیت دختر خیلی مشکل‌تر بود؛ آن هم در آن محیط.

یادم هست در دورانی که دخترم کمی بزرگ شده بود. همیشه با او بودم! یعنی او را هفده سال در خانه تنها نگذاشتم! باور می‌کنید، هفده سال؟! یا به خاطر او در خانه ماندم یا اینکه اگر جایی می‌رفتم او را هم با خودم می‌بردم. دختر ما طوری تربیت شد که همیشه سر به زیر از خانه بیرون می‌رفت. در محله‌ی ما یک بغالی وجود داشت که بچه‌ها همیشه از او خرید می‌کردند. این مغازه درست سر کوچه‌ی ما بود. اما دخترم واقعاً نمی‌دانست این بغالی کجاست؛ چون سرش را در کوچه و خیابان بالا نمی‌گرفت. او هیچ وقت با مرد نامحرم حرف نمی‌زد. اگر جایی می‌خواست برود، یکی از برادران همراهش می‌رفت. الان هم که دخترم تحصیلات عالی دانشگاه دارد و از مسئولان بهداشت و درمان است، هنوز هم حجب و حیای یک زن مؤمن را داراست. خدا را شکر بچه‌های دخترم نیز مثل خود او تربیت شدند.



## حق مادری

در یکی از سال‌ها که در همان محله‌ی امین‌الدوله مستأجر بودیم، چند جوان شهرستانی به خانه‌ی ما آمدند و یک اتاق اجاره کردند. این قضیه شاید برای چهل سال پیش است.

آن‌ها جوانانی بی‌تجربه بودند که برای کار به تهران آمدند و کم‌کم کار و بارشان خوب شد. دوران بدی بود. خیلی از جوان‌های آن دوره بعد از مدتی آلوده به سیگار و منکرات و... می‌شدند.

از طرفی این چند جوان هم در آستانه‌ی آلوده شدن به این مسائل بودند. من دیدم این‌ها امکانات پخت و پز ندارند. برای همین یک بار برای آن‌ها غذا درست کردم. خیلی از من تشکر کردند. معلوم بود جوان‌های خوش‌قلب و خانواده‌داری هستند که به خاطر شرایط کاری به تهران آمده‌اند.

چند بار دیگر خودشان وسایل گرفتند تا برایشان غذا درست کنم. خلاصه با خانواده و بچه‌های ما رفت و آمد پیدا کردند.

با پدر بچه‌ها صحبت کردم و گفتم: «این چند جوان را رها نکن. به خاطر خدا با این‌ها صحبت کن و نگذار با اراذل محل رفیق شوند.»

این جوان‌های شهرستانی چند سالی همسایه‌ی ما بودند. تا اینکه شرایط کاری‌شان خوب شد و توانستند روی پای خودشان بایستند. یک روز خیلی با آن‌ها صحبت کردم. خلاصه راضی شدند که سر و سامان بگیرند.

خدا را شکر که همه‌ی آن‌ها با یک مراسم ساده به خانه‌ی بخت رفتند. شک نداشتم که اگر این‌ها را به حال خودشان رها می‌کردم، می‌شدند مثل... که در محله‌ی ما فراوان بودند.

این هم لطف خدا بود. از آن سال‌ها خیلی گذشته، اما این جوان‌ها که اکنون برای خودشان نوه دارند، هنوز هم به من سر می‌زنند. هنوز هم می‌گویند که سیده خانم به گردن ما حق مادری دارد.

\*\*\*

بر خلاف برخی خانم‌ها که امروزه، فقط به دنبال تجملات و زرق و برق زندگی هستند، من به دنبال این بودم که با همه‌ی مشکلات مالی به تغذیه‌ی بچه‌ها برسیم، غذای خوب و سالم برای آن‌ها تهیه کنم.

ما همیشه با بچه‌ها دور هم غذا می‌خوردیم. هر روز یک میوه‌ی تازه مثل سیب و پرتقال تهیه می‌کردم و بچه‌ها هر شب سهمیه‌ی میوه داشتند. به بچه‌ها هم درباره‌ی نخوردن غذاهای آماده و چیزهایی که ارزش غذایی ندارند سفارش می‌کردم. ثمره‌ی این کارها را هم الان می‌بینم. بچه‌هایی که همگی سالم و سر حال و مفید به حال جامعه‌ی خودشان هستند.

باور کنید امروزه، بسیاری از فرزندان ما از دست مادرانشان دچار سوء تغذیه و مریضی می‌شوند؛ مادرانی که هر روز به دنبال زیبایی ظاهری زندگی هستند اما به خانواده‌ی خودشان کمتر می‌رسند.

یکی از فرزندان نیز در ادامه‌ی صحبت‌های مادر می‌گوید: «نه به خاطر اینکه مادرم هستند بگویم، اما مادر ما یک کارشناس امور تربیتی است! ایشان اهل مطالعه است. با اینکه بیش از ۷۵ سال از خدا عمر گرفته، اما من برای مادر، روزنامه و برخی کتاب‌های علمی و مذهبی را تهیه می‌کنم. مادر ما برنامه‌های علمی تلویزیون و اخبار را نیز به خوبی پیگیری می‌کند.

باور کنید به خاطر ایمانی که ایشان دارد، خداوند تأثیر خاصی در کلامشان

قرار داده. من چندین خانواده را سراغ دارم که کارشان داشت به طلاق و جدایی می‌رسید، اما با مشاوره و صحبت‌های مادرم، زندگی آن‌ها به روال عادی بازگشت. ایشان به شدت در آشتی دادن انسان‌ها قوی هستند. این هم از عنایات خداست. چنان قدرتی در صحبت و مشاوره دارد که ما تعجب می‌کنیم! از نکات دیگری که در زندگی ایشان دیده می‌شود. نحوه‌ی برخورد با ازدواج فرزندان است. ایشان هیچ گاه در انتخاب همسر فرزندان خود دخالت نکرد، بلکه به صورت یک مشاور برخورد نمود.

مادرم با احترام خاصی با عروس‌ها برخورد می‌کند و در این سال‌ها حتی یک بار نیز بدون دعوت به خانه‌ی آن‌ها نرفته. ایشان هیچ گاه در زندگی کسی تجسس نکرده و به خاطر همان روحیه‌ی فداکاری و خوش‌قلبی، با اینکه خودش احتیاج دارد، تا می‌تواند به دیگران کمک می‌کند.

یادم هست که مادرم با یکی از آشنایان درباره‌ی تربیت فرزندش صحبت می‌کرد. موارد بسیاری را به این خانم اشاره کرد و بعد هم گفت: اگر می‌خواهی فرزندت سالم بماند، ماهواره را از خانه‌ات جمع کن. آن خانم با تعجب به مادرم گفت: مگر شما ماهواره دیده‌اید، مگر می‌دانید چیست؟

مادرم ادامه داد: ندیده‌ام، اما شنیده‌ام و می‌دانم چیست. اگر ماهواره از خانه‌ات جمع نشود، مطمئن باش که سرنوشت فرزندان دست خودت نخواهد بود.» مادرم یکبار می‌گفت: معنویتی که حاج آقا حق‌شناس در بچه‌هایم ایجاد کرده بود. در بقیه هم تأثیر گذاشت.

خوب به یاد دارم یکی از بستگان به خانه‌ی ما آمد. دختران او حجاب درستی نداشتند. آن ایام ما دو اتاق اجاره‌ای داشتیم. اما پسرهای من برای اعتراض به بی‌حجابی این خانواده، آن شب را به خانه نیامدند و در مسجد ماندند. و همه‌ی این‌ها تأثیر استاد بود؛ تأثیر یک عالم ربانی که دل‌های انسان‌ها را به سوی خدا می‌کشاند.



## اسوه

راوی: ماشاءالله محمدشاهی

برای توصیف بیشتر روحیات این مادر عزیز، بهتر دیدیم پای صحبت کوچک‌ترین پسرشان که کارشناس مسائل تربیتی نیز می‌باشد بنشینیم، وی سخنان خود را این‌گونه آغاز کرد: ریشه‌ی بسیاری از مسائل تربیتی از خانواده آغاز می‌شود. خانواده اگر وظیفه‌ی خود را درست انجام دهد، بیشتر مشکلات تربیتی اجتماع برطرف خواهد شد.

مادر نیز در این کانون مهم تربیتی نقش محوری دارد. اگر مادران به وظیفه‌ی خود به عنوان کانون محبت و تربیت درست عمل کنند، جامعه نیز بیمه خواهد شد.

با این مقدمه باید عرض کنم؛ آنچه که ما از رفتار مادرمان در خانواده دیدیم، مجموعه‌ای بود از طرح‌های مهم تربیتی که بعدها در کتاب‌های اساتید خواندیم. ایشان یک اسوه در کار تربیتی بود که مصادیق آن را عرض می‌کنم. در محله‌ای که با وجود همسایگان بسیار مهربان و صمیمی، بعضی از زن‌ها و مادرها بودند که خیلی در قید و بند مسائل دینی نبوده و اهل دعوا و بدزبانی بودند، مادر ما به ریزترین مسائل تربیتی توجه داشت، او در خانواده‌ای مؤمن و با صفا بزرگ شده بود که توجه به معنویات جایگاه ویژه‌ای داشت.

ما چندین فرزند قد و نیم قد بودیم. مادر ما به تربیت دینی فرزندان بسیار دقت می‌کرد. هیچ گاه ندیدم که با بی‌ادبی با ما یا همسایگان حرف بزند.

این گونه به ما هم می آموخت که با ادب باشیم. یکی از ویژگی های برجسته‌ی مادرم ادب فوق‌العاده‌ی ایشان است. ایشان بسیار با نزاکت صحبت می‌کند. حتی با بچه‌های کوچک هم مؤدبانه رفتار می‌کند.

شما در برخورد های اجتماعی از او رفتار دور از ادب نمی‌بینید. این رفتارها از جان او سرچشمه گرفته و ناگزیر دیگران را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

من نمی‌دانم او از کجا آموخته اما در مواردی مثل خوب شنیدن و خوب گفتن بسیار مهارت دارد. حتی پیش آمده که یکی از برادران بزرگ‌ترم وارد شده و من خوب به استقبال او نرفتم و با نهیب مادرم مواجه شده‌ام.

واقعاً او هنر خوب گوش کردن و هنر خوب گفتن را از کجا آموخته است؟ و با افسوس می‌گویم که خانواده‌های امروز، در پاره‌ای اوقات با مشکل بد شنیدن و بد گفتن مواجه هستند. همچنین مادرم در مدیریت عاطفی بسیار قوی است. می‌داند متناسب با وضع روحی و عاطفی مخاطب چگونه رفتار کند. و او با این هنرهای انسانی توانست بار سنگین مسئولیت خود را به منزل برساند. امروز اگرچه خستگی راه طولانی و سختی را که عاشقانه پیموده به تن دارد و آن داغ فراق ۳۲ ساله او را سوزانده و حوصله و رمق چندانی ندارد و درد شدید و بیماری او را سخت می‌آزارد، اما هنوز ستون خیمه‌ی همه‌ی ماست. در مشکلات به او رو می‌آوریم. او مقتدر و با صلابت، مهربان و مؤدب، بخشنده و با گذشت و برکت زندگی ماست.

یکی از دوستان قدیمی و صمیمی شهید می‌گوید: «من بسیاری از آداب اجتماعی و مسائل تربیتی را در خانه‌ی سیده خانم یاد گرفتم. هنوز هم که سال‌ها از آن دوران می‌گذرد، مرتب به ایشان سر می‌زنم، من این خانم با فضیلت را مثل مادرم می‌دانم. ایشان هم هر وقت مرا می‌بیند یاد جمال می‌افتد و خاطرات آن روزها برایش زنده می‌شود.

در همه‌ی مدتی که من به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم، یک بار ندیدم که برخورد



نامناسی با من داشته باشند. با من هم مثل بقیه‌ی پسرهای می گفتند و می خندیدند. این خانواده بسیار مهمان‌نواز بودند.»

کوچک‌ترین فرزند این خانواده می‌گوید: «پدرمان نیز به معنی واقعی کلمه یک رادمرد بود. مجموعه‌ای از فضیلت‌های انسانی. شجاع و شکست‌ناپذیر، بسیار مهربان و دلسوز که اصول اصلی زندگی را قاطعانه به ما آموخت و تا آخر پافشاری نمود. به من می‌گفت: از کوچهای که کسی به من بدهکار است رد نمی‌شوم. او پیوسته می‌گفت «هر که از پول بگذرد خندان بُود.» در طول زندگی همیشه به سختی کار کرد حتی بعضی زمان‌ها در روز چند جا مشغول کار می‌شد. او هرگز دنیاطلبی نکرد و آنچه را که داشت خالصانه انفاق می‌کرد.

داستان زندگی آن بزرگ‌مرد عارف خود حدیث مفصلی است. پدرم مشکلات مالی زیادی داشت. اما مادرم تا می‌توانست اجازه نمی‌داد که فکر ما به سوی این مسائل برود و ناراحت شویم. او با قرض و نسیه، شرایط خانه را به گونه‌ای فراهم می‌کرد که از کمترین امکانات، به خوبی استفاده کنیم و از زندگی لذت ببریم و کمبودها را نبینیم.

کارشناسان امر تربیت می‌گویند: وقتی احترام متقابل بین والدین و فرزندان برقرار باشد، بهترین محیط برای تربیت ایجاد می‌شود. در خانه‌ی ما نیز این گونه بود. در حالی که پدر، شرایط سختی را برای کار تحمل می‌کرد و با خستگی وارد خانه می‌شد، اما مادر ما کوشش می‌کرد تا حد امکان مسأله‌ای پیش نیاید. هر چند ناملایمات و سختی‌های پی‌درپی زمینه‌ساز ناراحتی‌هایی می‌گردید.

بچه‌ها حجب و حیا را از مادر یاد می‌گیرند. خوب به یاد دارم زمانی که در مولوی مستأجر بودیم، مادر ما هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، با چادر و حجاب کامل بود. در بیرون از خانه هم با مردان نامحرم حرف نمی‌زد و به ما غیر مستقیم می‌آموخت که حریم زن و مرد در اسلام چگونه است.

در داخل حیاط هم چون مستأجرهای زیادی بودند و مردان مختلفی رفت و آمد داشتند، حتی یک بار مادر را بدون حجاب ندیدیم! محبت مادر ما به تک تک فرزنداناش مثال زدنی بود. اگر میوه‌ای در خانه بود آن را برای همه‌ی بچه‌ها آماده می‌کرد. او به تک تک فرزنداناش چنان محبتی ابراز می‌کرد که گویی همین یک فرزند را دارد! من معنی عشق را با وجود مادرم می‌فهمم. اگر مسافرت یا اردو می‌رفتیم آن قدر بی‌قراری می‌کرد تا برگردیم! یک شب تحمل دوری بچه‌ها را نداشت. البته این نحوه‌ی ارتباط، هنوز هم برقرار است. اگر همین الان سراغی از مادر نگیریم، خودش با نگرانی با ما تماس می‌گیرد و جویای حالمان می‌شود.

شیوه‌ی تربیتی مادر ما برای دخترش نیز یک کتاب مفصل می‌خواهد، او حریم دختر و پسر را به گونه‌ای برای ما ترسیم کرد که همه‌ی ما خودمان را در قبال خواهر مسئول می‌دانستیم و در تربیت خواهرمان به او کمک می‌کردیم. یادم هست یک بار چند جوان قمارباز سر کوچه‌ی ما جمع شدند و برای خودشان بساط داشتند. دو نفر از برادرهای من، فقط از روی کنجکاوی رفتند تا کار آن‌ها را مشاهده کنند، مادر و پدر من، رفتند و مأموران کلانتری را آوردند تا این بساط از محل جمع شود؛ آن هم فقط به خاطر اینکه فرزنداناش آلوده نشوند.

خلاصه هر چه که در کردار و رفتار مادرم دقت می‌کنم. به نظرات کارشناسان امر تربیت می‌رسم. گویی که ایشان، همه‌ی دروس تربیتی را در بهترین دانشگاه‌ها گذرانده است! اکنون نیز در جلساتی که من برای دوستان صحبت می‌کنم، یکی از منتقدان سخنان من مادرم است! ایشان ایرادهای صحبت‌هایم را به خوبی به من یادآور می‌شود!

اما این مادر بعد از شهادت فرزند، بسیار شکسته شد. اصلاً تحمل داغ فرزند را نداشت. بعد از این ماجرا و گمنامی فرزند، روزگار ایشان تغییر کرد!

ما فکر نمی کردیم که مادر ما بتواند این داغ را تحمل کند. همیشه در بسیاری از موارد احساس می کنیم چیزهایی به مادر الهام می شود! ایشان مطالبی را می گوید که عجیب است.

مثلاً، قرار شد خانه‌ی مستأجری را عوض کنیم. مادر تصمیم خود را برای تغییر منزل گرفته بود. لازم به ذکر است آن دوران به خاطر بی تکلف بودن سبک زندگی راحت تر بود و به عنوان نمونه تغییر خانه مثل امروز سخت و پرمشقت نبود.

بعد خانه‌ای را دید و صحبت کرد؛ چون اتاق‌ها شکل انباری به خود گرفته بود نیاز به نظافت اساسی داشت، مادرم مثل همیشه با حوصله و پشتکار مثال زدنی آنجا را تمیز و مرتب نمود. قرار شد روز بعد اثاثیه را منتقل کنیم.

اما آخر شب مادرم مادرم به فکر فرو رفت. بعد رو به زن صاحبخانه کرد و گفت: ما پشیمان شدیم، به دلم بد آمده، ما نمی آییم!

زن صاحبخانه خندید و گفت: پس چرا صبح تا حالا اینجا را تمیز کردید؟ به هر حال ما برگشتیم و به آن خانه نرفتیم.

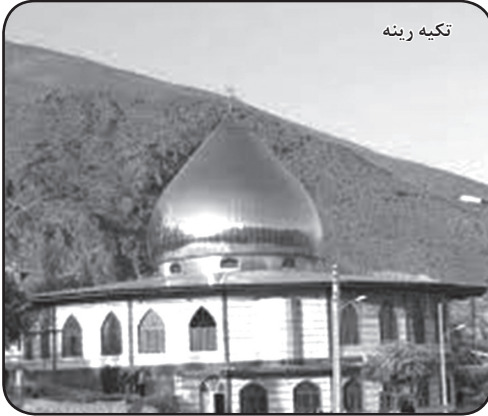
صاحبخانه که پشیمانی مادرم و تمیزی فوق‌العاده‌ی آن اتاق را دید، تصمیم گرفت خودش استفاده نماید. روز بعد حادثه‌ی عجیبی رخ داد. آن خانه با اهالی‌اش فروکش کرد!

خانه درست در مسیر قنات بود و این فروکش کردن، باعث شد دو نفر کشته شوند!

بارها دیده‌ایم که مثلاً برای یکی از فرزندان یا نوه‌ها اتفاقی افتاده و ما نمی‌خواستیم به مادر بگوییم، اما خود مادر تماس می‌گیرد و جویای احوال آن فرد می‌شود!

برای همین نمی‌توانیم چیزی را از مادر مخفی کنیم.

تکیه رینه



## اهل بیت علیهم السلام

مادر می گوید: «از بچگی به خاندان پیامبر ارادت داشتم. یعنی از زمانی که دختر خانه بودم، با پدرم به تکیه‌ی رینه می‌رفتیم و در مراسم تعزیه شرکت می‌کردم.

مردم رینه به مراسم تعزیه بسیار اهمیت می‌دهند. یادم هست یک زمستان که بچه‌ها کوچک بودند، برای حضور در مراسم محرم رینه، عازم سفر شدیم. چند تا از بچه‌های کوچک را با خودم بردم. در جاده‌ی هراز، نزدیک امامزاده هاشم علیه السلام، مینی‌بوس ما خراب شد. از داخل برف‌ها حرکت کردیم و خودمان را به امامزاده هاشم رساندیم.

در آنجا شب را ماندیم و روز بعد در حالی که نیم متر برف نشسته و راه‌ها بسته بود، پیاده به سوی رینه راه افتادیم!

خدا را شکر مراسم خوبی بود. با سختی اما به خاطر حضور در مراسم عزای اهل بیت علیهم السلام تا رینه رفتیم و دهه‌ی محرم را آنجا ماندیم.

این برنامه‌ی همه‌ساله‌ی ما بود. مراسم عزاداری تکیه‌ی رینه در قالب تعزیه برگزار می‌شد و بسیار معنوی بود.

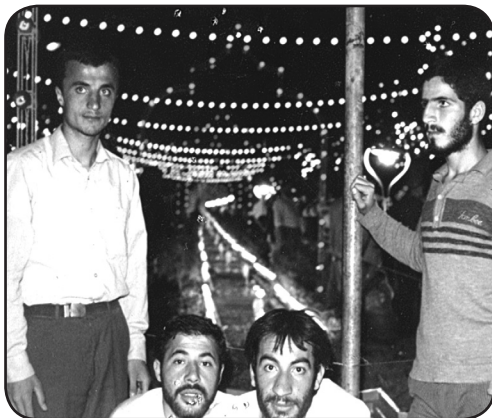
اما یک سال وقتی برای مراسم به رینه رفتیم، با تعجب دیدم که تکیه‌ی رینه در آتش سوخته، فکر کردم که امسال مراسم تعزیه برگزار نمی‌شود، برای همین خیلی ناراحت شدم.

با خودم گفتم: من به خاطر شرکت در مراسم جدم امام حسین علیه السلام به رینه آمدم. حالا... نکند توفیق نداشتم؟! خیلی ناراحت بودم. همان شب در عالم رؤیا مشاهده کردم که در تکیه‌ی رینه هستم.

مراسم تعزیه و عزاداری خیلی بهتر از قبل در حال برگزاری بود. من دیدم که مراسم تعزیه خیلی طبیعی‌تر و بهتر از سال‌های قبل است. افرادی که تعزیه را برگزار می‌کنند، انگار خودشان در کربلا بوده‌اند! نمی‌دانید چه حالی داشتم.

بعد از مراسم به سمت یکی از خانم‌هایی که خودش در تعزیه بود رفتم. با تعجب گفتم: امشب چقدر مراسم تعزیه‌ی خوبی برگزار شد. چقدر حادثه‌ی کربلا را طبیعی بازی کردند؟ آن خانم هم گفت: سیده خانم، این بازی نبود! این ماجرای کربلا بود که شما مشاهده کردی!

تا این را گفتم یک‌باره فریاد زدم و از خواب پریدم.»



## تحول

با پیروزی انقلاب و تشکیل بسیج، دیگر بچه‌ها را کمتر در خانه و کوچه می‌دیدم. همه‌ی ذکر و فکر بچه‌ها شده بود بسیج.

هر زمان که بچه‌ها در مسجد می‌ماندند، من هم خواب نداشتم تا آن‌ها برگردند. شب‌هایی که با بسیج به اردو می‌رفتند، تا صبح خواب به چشمانم نمی‌آمد.

همه به من اعتراض می‌کردند که این چه اخلاقی است که تو داری؟ خوبه که این همه پسر داری؟!

اما دست خودم نبود. هر کار می‌کردم نمی‌توانستم از بچه‌هایم جدا باشم. عشق و علاقه‌ی من به بچه‌ها بین همه‌ی همسایه‌ها زبانزد شده بود. با اینکه بزرگ شده بودند، اما همیشه برای من بچه بودند.

البته با کارهایم مزاحم پیشرفت آن‌ها نمی‌شدم. همه‌ی بچه‌ها مشغول کار و فعالیت بودند و برای خودشان کسی شدند.

اما همیشه به فکر آن‌ها بودم. مرتب پیگیر بودم که غذا چه چیزی خوردند، با چه کسی رفت و آمد دارند و...

اگر غذایی درست می‌کردم برای آن‌ها کنار می‌گذاشتم تا وقتی از بسیج یا سر کار بر می‌گشتند، بخورند.

با پیروزی انقلاب، بچه‌های من تحول عظیمی پیدا کردند.

همگی اهل مسجد و هیئت شدند، حالات عرفانی بچه‌ها یکی پس از دیگری بیشتر می‌شد!

یادم نمی‌رود. یک شب با صدایی از خواب بیدار شدم، با تعجب دیدم یکی از پسرها در گوشه‌ای از اتاق مشغول نماز شب است و همین طور اشک می‌ریزد!

پسر دیگرم عبا روی دوش انداخته بود و کنار محل خواب خودش مشغول نماز شب بود.

دیگری رفته بود بیرون از اتاق و... خلاصه همگی مشغول نماز شب بودند و از خوف خدا اشک می‌ریختند.

من نمی‌فهمیدم. واقعاً در آن شرایط متوجه کار بچه‌ها نمی‌شدم. برای همین اعتراض می‌کردم که مگر شما چه کرده‌اید که این قدر از خوف خدا اشک می‌ریزید؟

اما بعدها دیگر این سؤال را مطرح نکردم. خلاصه اینکه انقلاب، تحول عظیم روحی در همه‌ی مردم به خصوص فرزندان من ایجاد کرد.

البته دوستان خوب نظیر شهید احمدعلی نیری و اساتید عالی در این تحول بسیار مؤثر بودند.



## دوست

شاید بهتر باشد که برخی خاطرات این مادر و فرزند شهیدش را شخص دیگری نیز بگوید. شخصی که از بیرون به این خانواده وارد شده و نحوه برخورد این مادر و فرزندان را بررسی می کند.

به سراغ آقای حسن ضابطی رفتیم؛ کسی که به قول خودش دوستی او با شهید جمال بیش از سه دهه است که ادامه یافته! وقتی معنی این جمله را پرسیدم گفتند: «در همه‌ی این سال‌ها همیشه خواب جمال را می بینم و ارتباط ما قطع نشده.»

ایشان درباره‌ی شخصیت این خانواده می گوید: «من از همان سال‌های دبستان، با بچه‌های این خانواده دوست شدم. خُب در یک محل بودیم و همگی به یک مسجد می رفتیم.

آن زمان هم ارتباط خانواده‌ها و همسایه‌ها خیلی بیشتر از حالا بود. مردم با هم بودند، به داد هم می رسیدند و...

من بارها به همراه پسران سیده خانم به خانه‌ی آن‌ها رفتم. با آن‌ها ناهار خوردم، در منزلشان خوابیدم. حتی بعضی وقت‌ها می گفتم: سیده خانم، من را هم پسر هشتمی خودتان بدانید.

خلاصه با این خانواده زندگی کردم. البته آن دوران این چیزها خیلی طبیعی بود. اما حالا!



انگار حرف از یک تمدن و نسل دیگر می‌زنیم، همه چیز عوض شده! توی خانه‌ی آنها ارتباط خوبی بین پدر و مادر و بچه‌ها بود. علی آقا با پسرهایش خیلی رفیق بود. با آنها می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. به موقع هم آنها را نصیحت می‌کرد و بچه‌ها از پدر حساب می‌بردند. سیده خانم هم مثل شوهرش بود. برای بچه‌هایش سنگ تمام می‌گذاشت. خیلی هوای بچه‌ها را داشت. بچه‌ها هم خیلی مادرشان را دوست داشتند. در همه‌ی مدتی که من به خانه‌ی آنها می‌رفتم، یک بار ندیدم که برخورد نامناسبی با من داشته باشند.

با من هم مثل بقیه‌ی پسرها می‌گفتند و می‌خندیدند. این خانواده بسیار مهمان‌نواز بودند.

من بسیاری از آداب اجتماعی و مسائل تربیتی را در خانه‌ی سیده خانم یاد گرفتم. هنوز هم که سال‌ها از آن دوران می‌گذرد، مرتب به ایشان سر می‌زنم، من این خانم با فضیلت را مثل مادرم می‌دانم. ایشان هم هر وقت مرا می‌بیند یاد جمال می‌افتد و خاطرات آن روزها برایش زنده می‌شود.

من و جمال و کمال و احمد نیری با هم رفیق بودیم، با هم مسجد می‌رفتیم، بازی می‌کردیم و... به مسجد امین‌الدوله هم می‌رفتیم. تا اینکه خدا یک استاد بزرگ دیگر را نیز در مسیر زندگی ما قرار داد.

حاج مصطفی آینه‌ساز یکی از بازاریان و مربیان دلسوز فرهنگی بود که برای نوجوانان و جوانان محل، جلساتی را برگزار کرد و به همراه آیت‌الله حق‌شناس در رشد معنوی بچه‌ها بسیار مؤثر بود. ایشان به گردن همه‌ی ما به خصوص ده‌ها شهید محله‌ی مولوی حق دارد.



## فوتبال

حسن ضابطی

از تفریحات سالمی که ما و بیشتر بچه‌های محل داشتیم فوتبال بود. یک تیم خوب در محل تشکیل شد که بازیکنان جوان و خوبی داشت. ما با خیلی از تیم‌ها در زمین شاهین و زمین شماره دو ورزشگاه آزادی بازی کردیم.

تیم فوتبال ما چندین بازیکن داشت که بعدها به تیم‌های مطرح رفتند. اما با شروع جنگ، شیرازه‌ی تیم ما از هم پاشید، بیشتر بچه‌ها به سراغ جبهه و جنگ رفتند و چند نفری شهید شدند.

یادم هست جمال دفاع ثابت تیم ما بود. یعنی بعضی‌ها که ادعا داشتند، ذخیره‌ی تیم بودند اما جمال به خاطر بازی خوبی که انجام می‌داد، بازیکن ثابت بود.

اما می‌خواهم بگویم آدمی که خداوند محور زندگی‌اش می‌شود، همه‌ی کارهایش را بر اساس دستورات الهی برنامه‌ریزی می‌کند.

یعنی یک اصل به نام دستورات الهی را در نظر می‌گیرد و همه‌ی کارها را بر آن اساس می‌چیند. نه اینکه کاری را تعطیل کند و یا فقط بخواهد به دنبال مسجد و نماز و دعا باشد، بلکه در کارهایش برنامه دارد.

جمال طوری در مسابقات فوتبال شرکت می‌کرد که به وقت نمازش لطمه‌ای وارد نشود.

بعضی وقت‌ها پیشنهاد می‌کرد بازی را نیم ساعت عقب یا جلو بیندازیم، ما نمی‌فهمیدیم علت اصرار او چیست اما او می‌خواست که بازی ما لطمه‌ای به نماز اول وقت وارد نکند.

یقیناً بازی کردن چنین شخصی با بازی بقیه تفاوت خواهد داشت. در طی مسابقه من ندیدم که جمال به خاطر بازی و نتیجه، خطایی را به عمد انجام دهد.

با اینکه بازی او خوب بود، اما نمی‌خواست به هر قیمتی نتیجه بگیرد. حرکات زیبایی را در وسط زمین انجام می‌داد و خیلی خوب بازی‌سازی می‌کرد، اما اعتراض بی‌مورد و دعوا و... را از او ندیدیم.

در کل، بر خلاف برخی‌ها که امروزه به سراغ ورزش می‌روند، برای جمال بازی و ورزش هدف نبود. او در هر کاری رضایت خدا را هدف خود قرار می‌داد.

نکته‌ی دیگری که الان یادم افتاد، شورت ورزشی جمال بود! در قدیم شورت‌های فوتبالیست‌ها خیلی کوچک بود. اما جمال رفته بود برای خودش یک شورت پاچه‌بلند دوخته بود و همیشه با آن شورت به داخل زمین می‌آمد.

یعنی شورت و جوراب او باعث می‌شد که هیچ جای بدنش پیدا نباشد.



## دوران جهاد

مادر شهید جمال می گوید: «روزهای اول انقلاب گذشت. سختی های زیادی داشتیم. نبود نفت، درگیری های ضد انقلاب، ترورها و... نمی دانید چه ایامی بود. خوشحال بودیم که این روزها می گذرد و اوضاع بهتر می شود.

مدتی گذشت تا اینکه جنگ شروع شد. با اینکه یک لحظه تحمل دوری بچه ها را نداشتیم، اما به خاطر خدا اجازه دادم که آن ها به جبهه بروند. خیلی سخت بود. خصوصاً برای من. اما تحمل کردم و توکل کردم به خدا. بچه ها یکی یکی رفتند.

روزهایی بود که یک پسر مفقود و چهار پسر هم زمان در جبهه حضور داشتند.

خلاصه اینکه شش پسر من در طول دوران دفاع مقدس به طور مستمر در جبهه بودند.

یادم هست که هر بار بچه ها می رفتند، برای آنها آتش پشت پا درست می کردم.

مدتی بود که حساب کردم هر هفته دو بار آتش درست کرده ام. همسایه ها اعتراض می کردند که سیده خانم، چه خبره؟!

گفتم: باور کنید هر آتش که پختم، پشت پای یکی از بچه ها بود.

جواد می‌یاد، جمال می‌ره، کمال می‌یاد جابر می‌ره، بعضی بچه‌ها چند روز به مرخصی می‌آمدند و دوباره می‌رفتند و...

بچه‌ها یکی یکی می‌رفتند و می‌آمدند. همیشه سینی آب و قرآن دستم بود و آن‌ها را بدرقه می‌کردم.

بارها می‌شد که بچه‌ها نیمه‌شب به تهران می‌رسیدند. بعد به خاطر اینکه ما و همسایه‌ها را اذیت نکنند تا صبح در سرما و گرما بیرون خانه می‌ماندند تا هوا کمی روشن شود و بعد درب خانه را بزنند.

روزها گذشت تا اینکه کمال در یکی از عملیات‌ها، به شدت مجروح شد. او را با هلی‌کوپتر به یکی از شهرها بردند. بعد آوردند بیمارستان نجمیه.

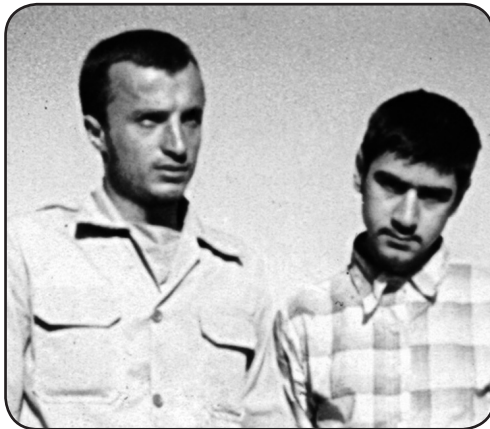
وقتی رفتم ملاقات کمال، پارچه‌ی سفید روی بدنش انداخته بودند تا من زخم‌های او را نبینم.

اما در همان حال مُردم و زنده شدم. جراحی کمال شدید بود، خواست خدا بود که او زنده ماند.

کمال دوست صمیمی احمد نیری بود. او با همه‌ی مجروحیت و مدت‌ها بستری شدن در بیمارستان، هیچ گاه به دنبال درصد جانبازی و... نرفت. می‌گفت ما برای این چیزها جبهه نرفتیم. جلال هم اواخر جنگ توی حلبچه مجروح شد.

یادم هست آن ایام همسایه‌ها می‌گفتند: خدا نکنه برای بچه‌های سیده خانم اتفاقی بیفته، چون این طور که به بچه‌هاش وابسته است زنده نمی‌مونه! همه می‌دانستند من طاقت دوری فرزند را ندارم.

اما به همه می‌گفتم بچه‌های من از بچه‌های امام حسین علیه‌السلام عزیزتر نیستند. آقا همه‌ی بچه‌هایش را برای خدا هدیه کرد.



## جبهه‌ی جمال

جنگ ناخواسته بر مردم ما تحمیل شد، هنوز تشکیلات بسیج منسجم نشده بود و اعزامی صورت نمی گرفت.

جمال از این فرصت استفاده کرد و خودش را برای سربازی معرفی کرد تا من هم نتوانم چیزی بگویم.

جمال از طرف ارتش و برای آموزش به شرق کشور اعزام شد. در دفترچه‌ی خاطراتش مطالب جالبی را از آن روزها نگاشته است. او درباره‌ی روز آخر آموزش می نویسد:

«امروز ۱۳۵۹/۱۰/۱۰ می خواهند ما را تقسیم کنند. همه‌ی دوستان هم دوره از جدا شدن صحبت می کردند و خیلی هم ناراحت بودند. خلاصه ما را تقسیم کردند و من به مشهد افتادم.

رفتم و به فرمانده خودم گفتم که مرا به جبهه بفرستند. آن‌ها گفتند نمی شود. کم مانده بود گریه کنم. فوری چیزی نذر کردم و کارم درست شد! به اهواز منتقل شدم و از همه‌ی دوستان جدا شدم.»

جمال به اهواز اعزام شد و در یگان زرهی ذوالفقار و گردان خمپاره‌انداز مشغول به کار شد.

او به همراه دیگر دوستان ارتشی خودش در چندین عملیات کوچک در منطقه‌ی تپه سبز حضور داشت.

در جایی دیگر نیز درباره‌ی دوستان سرباز و ارتشی خود می‌نویسد: «راستی در سنگر ما همه‌ی بچه‌ها حزب اللّهی هستند. هر شب نماز جماعت برقرار است و در سنگر، کتاب قرآن و کتاب دعا فراوان است و وقت نماز، من اذان می‌گویم با صدای بلند.»

او در واحدها و مناطق مختلف نظامی حضور داشت. تا اینکه برای عملیات آزادسازی بستان راهی منطقه‌ی چزابه گردید.

در دفتر خاطراتش آورده: «امروز ۱۳۶۰/۹/۸ ساعت دوازده و سی دقیقه بامداد از جبهه‌ی دیگر حمله شروع شد و حمله (از محور) ما ساعت چهار صبح شروع شد.

همه‌ی نیروهای اسلام به طرف شهر بستان به راه افتادند. ما هم با چهار قبضه خمپاره و چهار نفربر و بیست نفر نیرو به راه افتادیم. اول راه را گم کردیم ولی بعد پیدا کردیم و رفتیم جلو.

درگیری به اوج خود رسید. بعد دیدیم چند تانک دارد از پشت سر ما می‌آید!

فکر کردیم که نیروهای بسیج هستند. برایشان دست بلند کردیم و آنها هم دست بلند کردند.

چند متری که از ما گذشتند یک پاسدار گفت این‌ها عراقی هستند، دارند فرار می‌کنند! همگی به طرف آنها آتش کردیم. آنها هم یک نارنجک به طرف ما انداختند ولی طوری نشد. کمی جلوتر همه‌ی آنها یک مرتبه به جهنم فرستاده شدند.

این طور که من با چشم خودم دیدم عراقی‌ها نزدیک به پانصد کشته دادند. تازه در یک جبهه و در جاهای دیگر خیلی بیشتر کشته دادند و تعدادی دیگر هم فرار کردند که الان جلوی ما در محاصره هستند و آنها هم به زودی کشته می‌شوند. ولی ما خیلی کمتر از گذشته مجروح و شهید دادیم.

نزدیک ظهر بود. به من گفتند که زود برو و بگو که مهمات تانک و خمپاره بیاورند.

من با ماشینی که مجروح می برد تا بهداری رفتم و آنجا از پاسداران خواستم که مرا تا تپه های الله اکبر برسانند. با یکی از آن ها رفتم و مهمات آوردم و درگیری زیاد بود و خواست خدا بود که هوا ابری شد و کم کم هم باران آمد و دیگر هوا پیمای دشمن هم نمی توانست بیاید.

خلاصه نزدیک غروب بود که شنیدم شهر بستان آزاد شد. خیلی خوشحال شدم. همگی منتظر پیام امام بودیم.

شب شد آب نداشتیم وضو بگیریم، تیمم کردم و نماز خواندم. ساعت هشت اخبار را شنیدیم. همگی دوباره روحیه گرفتند.

خوشحال شدیم که امام پیام داد. ما سنگر نداشتیم که بخواییم. هوا هم سرد بود. چند نفر توی نفربر خوابیدند و چند نفر هم روی زمین. تا صبح چند دفعه تیراندازی کردیم.

صبح امروز ۱۳۶۰/۹/۹ یک ضد حمله ی عراقی ها دفع شد آن هم به یاری خداوند متعال.

دشمن شکست خورد. یک ساعت بعد که کمی بیکار شدم رفتم به طرف سنگر عراقی ها که از دست داده بودند.

هزاران سنگر بود و صدها کشته که روی زمین بودند. عکس هم گرفتیم. همه ی بچه ها خوشحال بودند.


الان که این را می نویسم بالای شهر بستان هستم. ساعت چهار و سی دقیقه است و باد می آید و دشمن شکست خورده در خاک خودش است و ما تا مرز قانونی خود رسیدیم.»



کارت پایان خدمت زیربرج

نبردهای مسلح جمهوری اسلامی ایران

۷۷۹

	شماره خدمت	شماره دسترس	مکان آموزش برنده
	تهران	۱۵۸۸۵	کرج - تهران - تبریز
	شماره دست تفصیلی	نام و نام خانوادگی	
	۱۵۸۸	جمال محمدشاهی	
مادر	سال و محل تولد	شماره شناسنامه	عمل صدور
علی	۱۳۴۰	۲۱۷۱	۳۰ خرداد

بصورت هم شدن کارت صاحب پیشین با بنده امشب بر روی یک برگه منگنه ای انتظامی گزارش تحویل نماید

۱۳۶۱

## پایان خدمت

جمال تا پاییز سال ۱۳۶۱ مشغول خدمت سربازی در خط مقدم جبهه‌های جنگ بود. مطالبی که او از آن روزها نوشته اشاره به روحیه بسیجی جمال و هم‌زمان ارتشی او دارد.

نماز جماعت، دعای کمیل و روحیه شهادت‌طلبی آن‌ها ترک نمی‌شد. با پایان دوران خدمت سربازی به تهران برگشت.

من خیلی خوشحال بودم. توی همان خانه برای جمال مهمانی دادیم. گفتیم: «مادر، تو دیگه وظیفه‌ات رو انجام دادی، خدا رو شکر که سالم برگشتی.»

جمال هم چند روزی درب مغازه توی بازار مشغول به کار شد. آنها یک تولیدی لباس داشتند. یادم هست خیلی پیگیری کرد که ما صاحبخانه شویم. رفت با اوستا کار خودش صحبت کرد و گفت: «من و برادرم تا هر وقت بخواهی برایت مفتی کار می‌کنیم. بیا و یک خانه‌ی کوچیک برای مادرم بخر و هر وقت کار ما به اندازه‌ی قیمت خانه شد، خانه را به نام او بزن.»

هر چقدر جمال پیگیری کرد نتوانست مشکل خانه را حل کند.

\*\*\*

وقتی سربازی جمال تمام شد و از جبهه بازگشت، دائم توی بسیج مسجد بود. صبح تا شب توی بازار کار می‌کرد، شب تا صبح هم توی بسیج مشغول فعالیت بود.

همین ایام بود که یکی از بسیجی‌های مسجد، عجیب او را جذب خودش کرد. البته نه فقط جمال، که جاذبه‌ی این پسر، همه بچه‌های من را گرفت. احمدعلی نیری با جمال من خیلی رفیق شد. ارتباط معنوی عجیبی بین این دو نفر برقرار بود.

آن‌ها سعی می‌کردند در مسیر قرب الهی تلاش نمایند و اعمالشان را مورد رضایت حضرت حق قرار دهند. اما از مسائل معنوی خودشان پیش ما حرفی نمی‌زدند.

احمد نیری جمال را شناخته بود. او می‌دانست جمال چطور آدمی است، برای همین همیشه با او بود.

باور کنید بعضی شب‌ها دلم برای جمال کباب می‌شد. نیمه‌های شب بیدار می‌شدم، می‌دیدم رفته پشت کمد، به جای باریک پیدا کرده و مشغول نماز شب شده.

آن‌قدر توی نماز گریه می‌کرد که به هق‌هق می‌افتاد. البته سعی می‌کرد گریه‌اش بی‌صدا باشد اما آخرش من مادر بودم. با کوچک‌ترین حرکت بیدار و متوجه می‌شدم.

به او می‌گفتم: «پسر، مگه تو چی کار کردی؟ مگه آدم کشتی... چرا این‌قدر گریه می‌کنی؟»

جمال هم چیزی نمی‌گفت و لبخند می‌زد و می‌رفت. مثل برادرهای دیگرش.

این رفاقت با احمد نیری همه‌ی زندگی جمال را تحت تأثیر قرار داده بود. جمال خیلی عاشق شده بود؛ عاشق امام زمان (عج).

با احمد و بچه‌های مسجد مرتب به جمکران می‌رفتند. ما نمی‌دانستیم در این سفرهای جمکران چه می‌گذرد، اما وقتی جمال بر می‌گشت، گویی انسان دیگری شده بود!

خیلی ارادتش به امام زمان (عج) بیشتر شده بود. البته حضور در محضر آیت الله حق شناس هم بی تأثیر نبود. من دیده بودم خیلی از افراد از جاهای دور به سراغ حاج آقا حق شناس می آمدند.

جمال هم از این فرصت استفاده می کرد و با برادرها و احمد نیری از وجود حاج آقا استفاده می کردند.

اما تفاوت جمال با احمد نیری در این بود که آن‌ها از خانواده‌ی سرشناس و ثروتمندی بودند و خانه‌ی بزرگی داشتند، اما ما ده نفر در یکی دو اتاق مستأجری بودیم.

جمال این سختی‌ها را تحمل می کرد. او خیلی حیا و ادب داشت. بمیرم برای پسر، از خجالت نداری صورتش سرخ می شد، اما حرفی نمی زد. شکایت نمی کرد.

تلاش خودش را انجام می داد، اما راضی بود به رضای خدا خلاصه این مسائل گذشت تا یک روز دیدم صدای مارش عملیات می یاد. خوشحال شدم که عملیات دیگری آغاز شده، اما دیدم جمال داره گریه می کنه!

با تعجب گفتم: «پسر، طوری شده؟ رفیقات شهید شدند؟»  
گفت: «نه مادر، من الان باید جبهه باشم، من باید توی عملیات باشم، اما نمی دونم چرا اینجام؟!»

خلاصه اون شب اصرار کرد و هزار جور با من صحبت کرد تا من راضی شدم.

کل حضور جمال در خانه سه ماه بیشتر طول نکشید. بعد از سه ماه از پایان سربازی، جمال با چند نفر از دوستانش در آخرین روزهای سال ۱۳۶۱ راهی جبهه شد.



## گردان کمیل

این بار وقتی می‌رفت خیلی برای جمال نگران شدم. رفتار او خیلی تغییر کرد. در همین سه ماه که پیش ما بود حس کردم خیلی معنوی تر شده، مطالبی که درباره‌ی شهدا می‌شنیدم در کارهای جمال می‌دیدم. یادم هست من به همه‌ی فرزندانم وقتی می‌خواستند از خانه بیرون بروند میوه یا خوراکی می‌دادم و می‌گفتم فقط خودت بخور. همه‌ی بچه‌ها حرفم را قبول می‌کردند و می‌رفتند، اما وقتی این حرف را به جمال می‌زدم، می‌گفت: «پس من نمی‌برم!»

می‌گفتم: «برای چی؟»

جمال می‌گفت: «من تنهایی نمی‌خورم. بعضی از دوستان من همین را هم ندارند. شاید بخوام با دوستانم بخوریم. شاید بخوام بدم کسی دیگه بخوره.» من هم مجبور بودم که قبول کنم. او هم خوراکی را می‌برد و به بچه‌هایی که می‌دانست از خودش ضعیف‌تر هستند می‌داد.

من می‌دیدم که جوان‌ها دوست دارند پول دریاورند و چیزهایی که دوست دارند بخرند. اما جمال این‌گونه نبود. او اهل اینکه برای خودش خرج کند و به خودش برسد و... نبود.

بارها دیده بودم که لباس‌های کهنه‌ی برادرانش را می‌پوشید، اما پول خودش را برای مخرج خانه، به من یا پدرش تحویل می‌داد.

اصلاً دنیا و این گونه مسائل دنیایی برایش ارزشی نداشت. پول زمانی برایش ارزش داشت که می توانست با آن، گره از مشکلات کسی بگشاید.

جمال این دنیای بی ارزش را سه طلاقه کرد و راهی شد. چند روز بعد نامه فرستاد و گفت در میان بسیجیان تهران و در گردان کمیل از لشکر حضرت رسول ﷺ حضور دارد.

جمال برای مدت سه ماه به جبهه اعزام شده بود. بعد از اتمام این مدت، به تهران برگشت.

چند روزی در تهران ماند، اما مثل آدم‌های سرگردان بود! گویی گمشده‌ای داشت.

انگار او را از یک بهشت بیرون کرده‌اند! هر چه این طرف و آن طرف رفت دلش آرام نشد.

جمال اگر در تهران مشغول شده بود می خواست گره‌ای از مشکلات ما بگشاید. تصمیم داشت مشکل منزل مسکونی ما را حل کند، اما هر چه تلاش کرد نشد.

یک شب پیش من آمد و گفت که دوباره می خواهم به جبهه برگردم. با اینکه خیلی خیلی جمال را دوست داشتم، اما دوست داشتم پسرم جایی باشد که راحت تر است.

برای همین رضایت دادم که برود. او هم دوباره راهی شد و باز هم به جمع خوبان گردان کمیل پیوست.

جمال از ابتدای سال ۱۳۶۲ تا اواخر مهرماه همان سال در میان رزمندگان این گردان بود و برات شهادتش را به همراه بسیجیان این گردان گرفت.



## نامه‌ها

برخی نامه‌های شهید  
با اندکی تلخیص

گیرنده. تهران خیابان مولوی بازار حضرتی کوچه‌ی چهل تن (بعدها به نام شهید محمدشاهی نام گذاری شد) جنب مسجد امین الدوله پلاک ۲۵ آقای علی محمدشاهی

فرستنده. اندیمشک پادگان حاج احمد متوسلیان، لشکر حضرت رسول ﷺ گردان کمیل گروهان شهید دستغیب دسته‌ی ۲ جمال محمدشاهی همیشه وقت خوردن غذا سوره‌ی مبارکه‌ی والعصر را بخوانید که برکت می‌آورد. خدمت پدر و مادر عزیز و برادران و خواهر گرامی پس از تقدیم عرض سلام امیدوارم که هیچ گونه کسالتی نداشته باشید و همیشه در پناه آقا امام زمان (عج) سلامت و تندرست باشید.

پدر و مادر عزیز، من از راه دور روی شما را می‌بوسم و از شما می‌خواهم مرا ببخشید که جز درد سر برای شما کار دیگری انجام نادم. پدر عزیز مرا ببخشید که وقت رفتن با شما خداحافظی نکردم؛ چون معلوم نبود مرا ببرند. اما از همین جا روی عزیزت را می‌بوسم و همچنین مادر عزیز، تو که چقدر برای من و دیگر برادران زحمت کشیدی، من وقتی قدر زحمات شما را متوجه می‌شوم که از شما دور هستم.

انشاءالله که برگشتم تا حدودی جبران کنم؛ چون هر کاری کنم یک صدم شما هم سختی نکشیده‌ام و امیدوارم که وقتی این نامه به دست شما

می‌رسد شما در خانه‌ی خودتان باشید. من که همیشه دعا می‌کنم که این کار (خرید خانه) درست شود.

این را هم می‌دانم روزی همه را خدا می‌دهد، ولی باید تلاش کنیم تا درست شود. بگذریم... دیروز جابر به پادگان ما آمد یک ساعتی با هم بودیم قرار گذاشتیم که جمعه همدیگر را در اندیمشک ببینیم.

الان ساعت ده صبح روز سه شنبه ۱۳۶۲/۳/۷ است که از ورزش صبحگاهی برگشتیم و بعد از صبحانه نامه می‌نویسم با بچه‌های محل و چند نفر دیگر با هم هستیم. دیگر وقت عزیزتان را نمی‌گیرم خدانگهدار دوستدارتان جمال.

\*\*\*

خدمت پدر و مادر عزیزم سلام. پس از تقدیم سلام امیدوارم که هیچ‌گونه کسالتی نداشته باشید و همیشه در پناه آقا امام زمان (عج) سلامت و تندرست باشید و در خط امام عزیز هر چه بهتر قدم بردارید و در این راه الهی ثابت قدم باشید. پدر و مادر عزیز، نامه‌ی شما به دستم رسید. خیلی خوشحال شدم. ولی از اینکه هنوز خدمت شما نرسیدم خیلی خیلی معذرت می‌خواهم.

ان شاء الله که به زودی لشکر ما بر متجاوزان بعث پیروز می‌شود و من هم تا چند وقت دیگر خدمت می‌رسم...

پدر عزیز روز جمعه تلفن زدم شما در خانه نبودید. از راه دور شما را می‌بوسم و به این بوسه افتخار می‌کنم که پدری مثل شما دارم.

به مادر عزیزم افتخار می‌کنم که چه شیر پاک‌ی به من داده که الان به جای اینکه در صف کفار باشم در لشکر امام زمان (عج) هستم. پدر و مادر عزیز قدر، خود را بدانید که شما ان شاء الله تعالی بهشتی هستید.

شما که رفتن بچه‌هایتان به جبهه افتخاری برای شما است به خود ببالید که با جان و مال خود، در راه خدا و برای خدا با مشرکان می‌جنگید. چه اجری بالاتر از اینکه بهترین سرمایه‌ی خود را در راه خدا به جبهه فرستادید و من هم

در اینجا شما را دعا می‌کنم. ان‌شاءالله که شما هم مرا دعا می‌کنید. چند وقت پیش در فکر خانه (برای شما) بودم. البته همیشه به فکر شما هستم... خلاصه یک روحانی که به اینجا آمده بود به او گفتم که برایم استخاره بگیرد با قرآن و بعد گفت معنی استخاره این است که خدا می‌گوید ما روزی رسان هستیم یا شما؟

و یک دفعه‌ی دیگر هم استخاره کردم این آیه بود که بجنگید در راه خدا که هر که خدا را یاری دهد، خدا او را پیروز گرداند.

البته این را بگویم که از خدا خیلی خواستم که یک خانه به ما بدهد و از خدا خواستم که من دیگر دعا نمی‌کنم. خدایا هر وقت ما لیاقت خانه را داشتیم تو به ما خانه بده، که دیگر دعا نکردم و بعد از چند روز شما در نامه نوشتید که دارد جور می‌شود. خیلی خوشحال شدم. ان‌شاءالله که همه صاحبخانه شوند. خلاصه سر شما را درد نیاورم تا چند وقت دیگر به تهران می‌آیم. ان‌شاءالله.

راستی یک شب خواب دیدم که آقا میرزا عبدالکریم (حق شناس) عمامه‌ی مشکی بر سر دارد و چند تا از روحانیون نشسته و ایشان به من می‌گوید که من خیلی به فکر شما هستم، بیا و برایم از جنگ تعریف کن. من هم رفتم وضو گرفتم که از خواب بیدار شدم و... خدمت همه‌ی دوستان و آشنایان سلام برسانید. دوستانان جمال چهارشنبه ۱۳۶۲/۶/۱۶ ساعت دو بعد از ظهر.

\*\*\*

آدرس گیرنده: تهران، خیابان مولوی، بازار حضرتی، کوچه‌ی چهل تن، مسجد امین الدوله برسد به دست حضرت آیت‌الله حق شناس.

خدمت حضرت آیت‌الله حق شناس. پس از تقدیم عرض سلام امیدوارم در پناه آقا امام زمان (عج) سلامت و تندرست باشید و از آنجا برای سلامتی این حقیر و دیگر رزمندگان دعای خیر بفرمایید که هر چه زودتر در کربلای امام



حسین علیه السلام زیارت عاشورا بخوانیم که ان شاء الله در همین عاشورا در کربلا هستیم. حضرت آقای حق شناس خواستم کمی از وضع جبهه برایتان تعریف کنم. اینجا همه در حال عرفانی هستند. تعداد زیادی از برادران بسیجی برای خود قبری ساخته‌اند و شب‌ها هر وقت دعا برقرار می‌باشد در آن مشغول عبادت می‌باشند. بچه‌ها در هوای سرد به راز و نیاز بر می‌خیزند و همه را دعا می‌کنند. خلاصه جبهه خیلی حال انسان را دگرگون می‌کند. اینجا انسان خیلی به خداوند عزیز نزدیک‌تر می‌باشد.

همه‌ی رزمندگان با روحیه‌ی عالی آماده‌ی فرمان رهبر خویش می‌باشند و از آن‌هایی که پشت جبهه می‌باشند می‌خواهند که برای رهبر عزیز دعا کنند. چند شب پیش خواب شما سرور عزیز را دیدم که در مسجد بودید و من به شما سلام کردم. انگار حالتان خوب نبود و مسجد هم تاریک بود. یک نفر به شما گفت که مسجد تاریک است نمی‌شود وضو بگیرد. شما فرمودید که پیامبران هم در تاریکی وضو می‌گرفتند. یک مرتبه همه جا روشن شد. یک شب دیگر هم خواب دیدم که همه‌ی بسیجی‌ها در چند صف ایستاده‌اند و من هم در آن صف بودم. یک نفر با عمامه‌ی مشکی جلوی همه بود و به من گفت: «در این صف بایست...»

راستی چند وقت بود که خواستم برایتان نامه بدهم ولی باور نفرمایید که به خودم می‌گفتم من نه سواد دارم و نه می‌توانم در شأن شما نور چشم عزیز نامه بنویسم. ان شاء الله که نامه‌ی این حقیر مورد قبول شما قرار گرفته باشد. با اینکه بنده در مقابل شما، بلکه در مقابل شاگردان شما هم سواد ندارم ولی من همیشه دعاگوی شما سرور عزیز می‌باشم و برای سلامتی شما تا آنجا که بتوانم دعا می‌کنم. خدمت آقا میرزا ابوالقاسم (خادم مسجد) هم سلام برسانید. دیگر وقت عزیزتان را نمی‌گیرم التماس دعا دارم. مخلص شما، رزمنده‌ی کوچک جمال محمدشاهی ۱۳۶۲/۷/۲۰ ساعت دوازده چهارشنبه.



## توسل

از دورانی که کودک بود شاهد بودم که مسجد و دعای جمال ترک نمی شد. در این راه دوستان خوبی که در محل پیدا کرده بود بی تأثیر نبودند. وقتی به رینه می رفتیم، همه ی بچه ها دنبال بازی توی کوه و صحرا بودند، جمال هم مثل آن ها مشغول می شد. اما جمال یک فرق اساسی داشت. وقتی موقع نماز می شد، او را در مسجد پیدا می کردیم.

یک بار بعد از نماز به دنبال جمال گشتم. شب جمعه بود. هر چه گشتم خبری از جمال نبود. تا اینکه دیدم با یکی از دوستانش توی مسجد مشغول خواندن دعای کمیل هستند.

تعجب کردم. در آن روزگار این کارها از یک بچه ی سیزده ساله عجیب بود. معمولاً برخی پیرمردها این کارها را انجام می دادند. اما جمال از همان دوران نوجوانی این گونه بود.

بعد از دعا سجده های طولانی انجام می داد و با خدای خودش خلوت می کرد. طوری شد که برخی از بستگان سؤال می کردند که چرا جمال این گونه است!؟

بعد از پیروزی انقلاب، این روایات جمال تقویت شد. یعنی بیش از قبل به موضوع اهل بیت علیهم السلام توجه داشت. در دفترچه ی خاطراتش بارها به این موضوع اشاره کرده است.

بیشترین توسل او در آن سال‌ها، به ساحت مقدس قمر بنی هاشم علیها السلام بود. همیشه بر زبانش نوای یا ابوالفضل علیه السلام را می‌شنیدیم. حتی دوستانش گفتند: این اواخر در جبهه برای ما مداحی می‌کرد و روضه‌ی حضرت عباس علیه السلام را می‌خواند. ما هم صدایش را ضبط کردیم.

اما یادم هست یک بار که به مرخصی آمده بود فکر کنم بعد از عملیات آزاد سازی خرمشهر بود. جمال داشت تلویزیون و حماسه‌ی رزمندگان را نگاه می‌کرد.

بعد دیدم که صورتش خیس از اشک است. گفتم: «جمال، چی شده؟» نگاهی باحسرت به صفحه‌ی تلویزیون انداخت و با اشاره به حماسه‌ی رزمندگان گفت: «نمی‌دانید برای آزادی و جب به جب این خاک، چه گل‌هایی پرپر شده‌اند.»

بعد به توسل خودش و دستانش به اهل بیت علیهم السلام به خصوص حضرت عباس علیه السلام اشاره کرد و گفت: «در یکی از مراحل عملیات، شبانه به سوی دشمن رفتیم. به خاطر شرایط خاص منطقه به ما گفتند اسیر نگیرید. ما هم با یک حمله‌ی برق‌آسا با پرتاب نارنجک، سنگرهای دشمن را از بین بردیم و نیروهای دشمن، یا فرار کردند و یا کشته شدند.»

من هم در همه‌ی عملیات توسل به حضرت عباس علیه السلام داشتم که من را یاری کند که وظیفه‌ام را درست انجام دهم.

وقتی سنگرهای دشمن پاکسازی شد، یک‌باره دیدم یک سرباز عراقی دستش را بالا گرفت و گفت: الدخیل

یکی از رزمندگان که کنار من بود اسلحه‌اش را مسلح کرد تا او را بکشد، اما من گفتم: نزن، کار ما در اینجا تمام است، این سرباز عراقی را با خودمان می‌بریم. خلاصه من اصرار کردم تا آن سرباز عراقی کشته نشود و همراه خودمان او را به عقب ببریم.

در مسیری که او را به اردوگاه می بردیم، اسیر عراقی مرتب می گفت: یا اباالفضل علیه السلام یا عباس علیه السلام  
 تعجب کردم. به یکی از نیروها که عربی بلد بود گفتم: چرا این اسیر این قدر حضرت عباس علیه السلام را صدا می زند.  
 او هم از اسیر عراقی همین مطلب را پرسید. اسیر عراقی آستین لباسش را بالا زد!

یک پارچه‌ی سبز را که به بازویش بسته بود به ما نشان داد. بعد گفت: ما شیعه و مخالف صدام هستیم. اگر به جنگ نمی آمدیم همه‌ی خانواده‌ی ما را می کشتند.

من را به زور به سربازی آوردند. روز آخر مادرم من را به حرم حضرت عباس علیه السلام برد و نذر و دعا کرد. بعد یک پارچه‌ی سبز متبرک حرم را به بازویم بست.

اسیر عراقی ادامه داد: مادرم در لحظه‌ی آخر گفت تو را نذر آقا اباالفضل علیه السلام کردم. مطمئن هستم سالم می مانی، تو هم به سوی ایرانی‌ها شلیک نکن. جمال این داستان را تعریف کرد و با گریه گفت: نمی دانی آن پارچه‌ی سبز حرم حضرت عباس علیه السلام چه غوغایی بین ما ایجاد کرد.»



## روزهای آخر

آخرین باری که جمال به مرخصی آمد او آخر شهریور ۱۳۶۲ بود. ایامی که مراسم عروسی خواهرش بود. وقتی فهمید برای مراسم عروسی دوربین نداریم، به سراغ یکی از دوستانش رفت و یک دوربین تهیه کرد. با همان دوربین از خودش آخرین عکس را گرفت. روز عروسی هم گفت: «می شه ما این عروس خانم رو ببینیم؟ شاید دیگه رفتیم و خواهرمون رو ندیدیم!»

جمال توی این دو مرتبه که به صورت بسیجی اعزام شده بود خیلی تغییر کرد. قبل از آن هم بسیار معنوی و ملکوتی بود اما این بار دیگر آسمانی شده بود. آنچه که برای ما اهالی دنیا اهمیت داشت برای او بی اهمیت شده بود.

گویی مسافری شده بود که به این ویرانه تعلق نداشت، باور کنید این را از همه‌ی رفتارهایش حس می کردیم. ما از احوالات بسیاری از بزرگان و حتی شهدای کربلا شنیده بودیم که در آخرین ساعات، حال و روزشان تغییر می کرد. حالا به طور مجسم در رفتار و اعمال جمال چنین چیزهایی می دیدیم. یادم هست که شبها وقتی برای بچه‌ها رخت خواب پهن می کردم، جمال تشک خودش را آرام جمع می کرد و روی زمین می خوابید! می گفت: «می خواهم به راحتی دنیا عادت نکنم.» یادم هست که تلویزیون نگاه نمی کرد و... غذایش کم شده بود. سعی می کرد به دنبال غذای خوشمزه نباشد. اصلاً انگار نمی خواست شیرینی دنیا در وجودش رخنه کند!

یک روز از سر کار برگشت. خیلی خسته بود. وسط اتاق دراز کشید و خوابید. من هم یک ملحفه‌ی سفید رویش انداختم.

چند دقیقه بعد خواهرش وارد شد و با صدای بلند گفت: «وای...»

جمال از خواب پرید و گفت: «چی شده؟!» خواهرش گفت: «ترسیدم، چرا

این پارچه‌ی سفید رو انداختی روی خودت، زبونم لال مثل کفن می‌مونه.»

جمال نگاهی به ما کرد و گفت: «آبجی، باید آماده باشی که ما رو افقی و

شکلات پیچ و کفن کرده بیان...»

خواهرش پرید تو حرف جمال و گفت: «زبونت رو گاز بگیر.»

جمال هم گفت: «راست می‌گی، ما رو که نمی‌یارن. اما شما باید خودت

رو برای هر چیزی آماده کنی! همه‌ی ما رفتیم تو فکر که جمال چی داره

می‌گه، اما خودش بحث رو عوض کرد. ولی خوب یادم هست که به این

موضوع اشاره کرد که «ما رو نمی‌یارن.»

بعد من غذا درست کردم و به جمال دادم که برای توی راه بخوره.

جمال خداحافظی کرد و رفت. قبل از رفتن به من گفت: «مادر، دلم براتون

تنگ می‌شه، شب چهارده هر ماه به یاد شما به قرص کامل ماه تو آسمون نگاه

می‌کنم، شما هم نگاه کن تا به یاد هم باشیم. جمال این را گفت و رفت.<sup>۱</sup>

جمال روز آخر پدرش را ندید. اما یک ماه بعد نامه نوشت و از پدرش

هم خداحافظی کرد. بعد از نامه‌ی او در اواخر مهرماه، چندین نامه برایش

فرستادیم. تا اواخر آبان‌ماه، نوشتن نامه‌ها ادامه داشت. اما جمال، جواب هیچ

کدام را نداد. یک روز آقای پست چی آمد دم خانه و گفت: «سیده خانم چند

تا نامه داری.» خیلی خوشحال دویدم سمت درب خانه. نامه‌ها را گرفتم. دیدم

همه‌ی نامه‌ها، همان‌هایی است که خودمان فرستادیم. روی همه‌ی آنها نوشته

بود: «شخص مورد نظر در محل یادشده حضور نداشت!»

۱- این مادر بیش از سی سال است که شب چهارده ماه به قرص کامل ماه خیره می‌شود و با فرزندش نجوا می‌کند!



## معنویت

بارها از بچه‌هایم و از دیگر رزمندگان شنیده بودم که در جبهه، یک محیط معنوی عجیبی ایجاد شده است؛ چون زمینی گناه خیلی کم می‌شود. هر کسی زمینی مسائل معنوی را داشته باشد، خیلی سریع می‌تواند رشد نماید.

جمال هم این نکته را فهمیده بود. برای همین دیگر نمی‌خواست برای لحظه‌ای از آن محیط معنوی جدا شود.

برادران جمال و دوستان مسجدی او در جبهه بودند. اما او به گردانی رفت که همه به ظاهر غریبه بودند. او دوست و آشنایی در آنجا نداشت. کسی او را نمی‌شناخت. اما برای او این وضعیت بهتر بود.

شنیده‌ام کسانی که به مراتب بالای معنویت رسیده‌اند و می‌خواهند در وادی عرفان قدم بردارند، گمنامی را اولین پله‌ی راه می‌دانند. آن‌ها دوست دارند شناخته نشوند.

جمال هم از این وضعیت استفاده کرد. او در میان رزمندگان گردان کمیل، افرادی را پیدا کرد که مانند خودش بودند.

آن‌ها در هر زمان و مکان مشغول خودسازی بودند. روحیات آن‌ها دیگر با محیط شهر سازگاری نداشت.

ما که نمی‌دانستیم جمال در جبهه چه روحیاتی دارد و چه می‌کند، خودش

هم از این شرایط چیزی نمی گفت. بعدها دوستانش آمدند و برخی خاطرات را برای ما تعریف کردند.

یکی از رزمندگان گردان کمیل می گفت: «در دوران حیات هر انسان شرایطی پیش می آید که نسیم رحمت الهی به سوی او وزیدن می گیرد. طبق روایات، انسان باید خودش را در مسیر این نسیم قرار دهد و تا می تواند از این فرصت، در راه رسیدن به محبوب استفاده نماید.»

جبهه هم از این نسیم های رحمت بود. برخی در دوران جهاد، با خنده و شوخی و همراهی با رفقای اهل دنیا روزهای خود را سپری کردند، برخی نیز از این فرصت طلایی برای رسیدن به کمال بهره بردند که جمال یکی از آنها بود.

جمال محمدشاهی در دسته ی ما حضور داشت. او به همراه چند نفر دیگر از دوستان مانند شهید نویدی و رنجبر و... که مثل خودش بودند، مشغول تهنیت و سیر و سلوک شدند.

آنها به اعمال خودشان دقت می کردند. مراقب بودند که گناهی از آنان سر نزنند و...

در موقع رزم و نگرهبانی و امور جبهه، مانند دیگر رزمندگان فعالیت داشتند اما در زمانی که چشمان ما خواب را تجربه می کرد، آنها از خوف خدا بیدار بودند.

این افراد توسلات عجیبی داشتند. جمال در این اواخر مداحی هم می کرد. همه ی ما مشغول بودیم. درحالی که ما وقت خودمان را به روزمرگی پر می کردیم، جمال و دوستانش پله پله تا خدا رفتند!

کمتر کسی آنها را شناخته بود. مصداق واقعی انسان های مؤمن بودند. به خطبه ی متقین نهج البلاغه که نگاه می کردم، همه ی صفات این افراد را می دیدم.



آن‌ها به دستورالعمل‌های اخلاقی اهل بیت علیهم‌السلام توجه ویژه داشتند. اما بالاترین ویژگی آن‌ها این بود که گمنامی را بر شهرت ترجیح دادند. سکوت را به جای هیاهوی اهل دنیا انتخاب کردند و برای همین بود که چیزی از آن‌ها نفهمیدم.

من آن‌ها را مانند دیگر رزمندگان می‌دیدم. مثل همه در برنامه‌های گردان حضور داشتند. اما در خلوت خودشان و در شب‌های تاریک جبهه، چشمان بیداری داشتند.

صبح‌ها وقتی برای نماز بیدار می‌شدم، مشاهده می‌کردم که همه‌ی آن‌ها زودتر از من، از چادر بیرون رفته‌اند.

زمانی که با دوستان گفت‌وگو و خنده داشتیم در میان ما بودند، اما زمانی که خدای ناکرده غیبت و... پیش می‌آمد، جمع ما را ترک می‌کردند. آن‌ها فقط به خودشان نمی‌رسیدند. جمال و دوستانش تا می‌توانستند به دیگران کمک می‌کردند.

امر به معروف و جلسات اخلاقی داشتند. بسیاری از دوستان در نتیجه‌ی برخورد خوب جمال و دوستانش، اهل نماز شب شدند.

ما در گردان کمیل در اردوگاه جنگلی قلاجه در اطراف ایلام بودیم. در اطراف اردوگاه قبرهای بسیاری وجود داشت!

این قبرها روزها خالی بود و شب‌ها پر می‌شد! پر از بسیجیانی که مشغول نماز شب بودند.

خلاصه آن دوران بسیار معنوی در حال سپری شدن بود. توسل و توکل این چند نفر در گروهان ما عجیب بود تا اینکه...



## محرم در جبهه

یکی از رزمندگان گردان کمیل می گوید: «جمال و دوستانش در روزهایی که هنوز عملیات آغاز نشده بود مشغول خودسازی بودند. من هم تصمیم گرفتم به جمع آنها ملحق شوم. وقتی دیدم که آنها در مسیر کمال و معنویت چگونه قدم بر می دارند، عزم خود را جزم کردم. می خواستم عمر و جوانی خودم را مفت از دست ندهم. اما چقدر دیر! من خیلی دیر آنها را شناختم. جمال و دوستانش، ایمان و عمل را در خود جمع کردند. آنها هم در جهاد اصغر و هم در جهاد اکبر، مرد میدان مبارزه بودند.

از جمال خواستم که من را هم در جمع خودشان بپذیرد. او هم با کمال میل استقبال کرد و گفت: «جمع خاصی نیست. ما می خواهیم از این فرصت، برای آدم شدن بهره ببریم.»

و من توفیق همراهی با آنان را یافتم. چند روزی بیشتر از آشنایی مانگذشت که احساس عجیبی پیدا کردم!

نمازهایم تغییر کرد. گویی خدا را به گونه ای دیگر عبادت می کردم. شب ها به شوق بیداری در سحر می خوابیدم و از بیداری سحرگاه و مناجات با پروردگار لذت می بردم. دیگر همه ی ملاک ها برایم تغییر کرد. بارها به خودم می گفتم چرا این قدر دیر اقدام کردم؟!

در همان چند روز به همراه جمال و دوستان، با مراجعه به نهج البلاغه و خطبه‌ی متقین و همین‌طور خواندن قرآن و ترجمه‌ی آیات، سعی می‌کردیم به آنچه می‌فهمیم عمل کنیم.

البته همه‌ی ما جوان و حدود بیست سال بودیم. اگر هم روحانی و یا عالمی را پیدا می‌کردیم، ره‌ایش نمی‌کردیم. به سراغ آن روحانی رفته و از او دستورالعمل اخلاقی می‌خواستیم.

اما با فرارسیدن ماه محرم، آن هم در فضای معنوی جبهه، شور و حال نیروها بسیار تغییر کرد.

درست اوایل مهرماه و با فرارسیدن ماه عزای سیدالشهدا علیه السلام اردوگاه قلاجه سیاه‌پوش شد.

باید بگویم آنچه که از اردوگاه قلاجه در ذهن بسیجیان مانده، زیبایی ظاهری آن نبود، بلکه صفای باطن بسیجیانی بود که مدتی را در آن سرزمین ماندند و خاک آنجا را به عطر قدوم خود معطر کردند.

بسیاری از بسیجیان اعتقاد دارند که دوران حضور در قلاجه، یکی از معنوی‌ترین دوران‌های دفاع مقدس بود.

حاج رضا پوراحمد که از بسیجیان گردان کمیل بود می‌گوید: «بچه‌ها برای اولین بار دسته‌های عزاداری به راه انداختند.

هیئت‌های گردان‌ها فعال شدند و در پادگان، با دسته‌های سینه‌زن با شور و حال خاصی عزاداری می‌کردیم.

در این میان آقا جمال محمدشاهی حال عجیبی داشت. من او را به خاطر هم‌شهری بودن می‌شناختم. جمال میاندار عزاداران بود و با دوستانش در گرم کردن مجالس محرم فعالیت می‌کرد.

روزها و شب‌های محرم سپری شد. بسیاری از رزمندگان با اخلاص در همان روزها و شب‌ها، برات شهادت خود را گرفتند.

تا اینکه چند روز بعد به ما خبر دادند برای عملیات آماده شوید. همه خوشحال، آماده‌ی شروع عملیات بودند.

در همان روزها خبری رسید که همه‌ی نیروها را ناراحت کرد. فرمانده تیب عمار که گردان کمیل جزء نیروهای همین تیب به حساب می‌آمد به شهادت رسید.

شهید حاجی پور اسطوره‌ی نیروهای لشکر ۲۷ حضرت رسول ﷺ بود که در مراحل آمادگی و شناسایی منطقه به شهادت رسید.

بلافاصله جانشین او به نام مهدی خندان که از بسیجیان دلاور و نام‌آشنای جبهه‌ها بود کار هماهنگی نیروها و فرماندهی تیب را برعهده گرفت. عملیات باید رأس ساعت مقرر آغاز می‌شد.

چندین مانور عملیاتی و کوهنوردی و نبرد در کوهستان برای نیروها طراحی و اجرا شد.

از آشنایی من با جمع با صفای آن‌ها چند روزی بیشتر نگذشت که با حضور و سخنرانی حاج همت در میان گردان‌ها و نقل و انتقال نیروها به سوی منطقه‌ی پنجوین، شور و حال عملیات در جمع بچه‌ها بیشتر شد. این اولین بار نبود که برای عملیات آماده می‌شدم، اما حال و روز من بسیار تغییر کرده بود.

همیشه عشق حضور در عملیات را داشتم، اما این بار عشق به شهادت در من موج می‌زد.

اما غافل از اینکه شهادت را به هر بی سر و پای مثل من نمی‌دهند. خدا باید لیاقت را در وجود شخص ببیند تا او را انتخاب کند. من هم که...

هنوز نیروهای گردان ما راهی منطقه‌ی عملیاتی نشده بود که خبر آغاز عملیات والفجر ۴ در منطقه‌ی پنجوین و در جبهه‌ای کوهستانی اعلام گردید.



## والفجر ۴

بین شهرهای مرزی بانه و مریوان، دره‌ی شیلر با فرورفتگی خاص خود، منطقه‌ی مهمی را در تاریخ جنگ تحمیلی ایجاد کرده بود. بلندی‌های سورن، سورکوه و کانی‌مانگا در دهانه‌ی این دره قرار داشتند. این منطقه محل نفوذ ضد انقلاب بود و مناطق بسیاری در خاک ایران، در تیررس دشمن قرار داشت.

تا اینکه فرماندهان جنگ تصمیم گرفتند که با انجام یک عملیات روی این ارتفاعات، محل نفوذ دشمن را از بین ببرند. کار شناسایی و آمادگی نیروها در تابستان سال ۱۳۶۲ آغاز شد.

عملیات والفجر ۴ در اواخر مهرماه ۱۳۶۲ با هدف آزادسازی بلندی‌های مشرف به خاک ایران در جبهه‌ی شمالی و با رمز یا الله... یا الله... یا الله در منطقه‌ای به وسعت صدها کیلومتر آغاز شد. نیروها در دو محور بانه و مریوان به سمت بلندی‌های پنجوین به پیشروی پرداختند.

پس از گذشت دو روز از مرحله‌ی نخست، بلندی‌های سورن و کانی‌مانگا و چندین نقطه‌ی دیگر آزاد شد، اما بر اثر پاتک‌های شدید دشمن روی قله‌های کانی‌مانگا، برخی از مناطق دست‌به‌دست شد.

حفظ این مناطق برای دشمن بسیار حیاتی بود. لذا صدها گردان دشمن، وارد عمل شده و با همه‌ی امکانات، مانع پیشروی رزمندگان شدند.

مراحل بعدی عملیات در آبان ماه به اجرا درآمد. نیروهای ایرانی تنها با ۲۵ گردان وارد عمل شدند و در مجموع هزار کیلومتر مربع را آزاد کردند. در این عملیات معابر نفوذی گروهک‌های ضد انقلاب به داخل ایران در دره‌ی شیلر مسدود گردید.

این عملیات برای دشمن با ۱۹۰۰۰ کشته و زخمی و اسیر و نابودی ده‌ها گردان و گروهان کماندویی و مخصوص همراه بود. دستاورد دیگر این عملیات خارج ساختن شهر مریوان از زیر دید و تیر دشمن و فراهم‌سازی مقدمات عملیات بعدی در استان سلیمانیه‌ی عراق بود. در این عملیات دویست تن از رزمندگان اسلام از اسارت افراد ضد انقلاب بیرون آمدند.

ارتش عراق در طول این عملیات ده فروند هواپیما، یک فروند هلیکوپتر، بیش از نود دستگاه تانک و نفربر زرهی، دویست دستگاه خودرو و انبوهی از سلاح و مهمات خود را از دست داد.

اما در این عملیات، گردان کمیل مانند دیگر عملیات‌ها حضور مؤثر داشت. آن‌ها از روز اول عملیات منتظر حضور در خط مقدم بودند.

بعد از چند روز گردان کمیل به منطقه‌ی عملیاتی اعزام شد. برادر ابراهیم علی معصومی، فرمانده گردان، برای ما صحبت کرد و گفت هر لحظه آماده‌ی اعلام زمان حمله باشید.

نوزدهم آبان بود. خبر رسید که آماده باشید. گردان کمیل امشب در منطقه‌ی کانی مانگا وارد عمل خواهد شد.

همه خوشحال شدند. برق شادی در چشمان بچه‌ها موج می‌زد. من هم مثل بقیه با دوستان خدا حافظی کردم.

آن شب حرکت نیروهای ما آغاز شد. ما به خط دشمن زدیم. اما دشمن حجم سنگینی از آتش انواع سلاح‌ها را بر روی ما ریخت و مانع

پیشروی بچه‌ها شد.

ابراهیم علی معصومی، فرمانده دلاور گردان کمیل، در این منطقه  
ابراهیم گونه جنگید.

اما از آنجایی که مأموریت زمینی او پایان یافته بود در سحرگاه بیستم آبان  
به شهادت رسید و نیروهای تحت امر او به عقب بازگشتند.

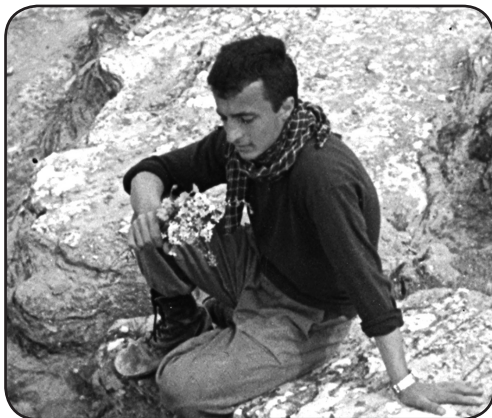
بیشتر نیروهای قدیمی و با تجربه‌ی گردان نیز شهید و یا مجروح شدند.  
گردان ما چند بار دیگر و در مراحل بعدی این عملیات، وارد عمل شد و در  
پایان نیز بیشتر نیروهای ما شهید و زخمی شدند.

عملیات به روزهای سختی رسید. عراق با بمباران شیمیایی و استفاده از  
موقعیت برتر بر روی ارتفاعات، جلوی هر پیشروی را می‌گرفت.

حاج همت، فرمانده دلاور لشکر، هر روز خبر از دست دادن سرداری را  
می‌شنید.

یک روز حاجی پور، روزی خبر شهادت رنجبران، روزی افراسیابی،  
معصومی و...

روزها گذشت تا اینکه نیروهای لشکر برای آخرین مرحله عملیات آماده  
شدند...



## پرواز

یکی از دوستان شهید

آخرین مراحل عملیات بود. قرار شد تیپ عمار به فرماندهی مهدی خندان بار دیگر برای تصرف ارتفاعات ۱۹۰۴ و ۱۹۰۰ کانی مانگا اقدام کند. کار عملیات بسیار سخت شده بود. دشمن هر لحظه منتظر حرکت نیروهای ما بود! گردان‌ها باید مسیر طولانی را به سمت بالای ارتفاعات می‌رفتند و زمانی که با خستگی بسیار، به بالای قله رسیدند، عملیات را شروع کنند. برخی فرماندهان با توجه به نتایج عملیات‌های قبلی و آمادگی دشمن برای مقابله، پیروزی در این عملیات را دور از دسترس می‌دانستند. به گردان ما و دیگر گردان‌های تیپ عمار اعلام شد که برای آخرین مرحله‌ی عملیات آماده شوید. باقیمانده‌ی نیروهای گردان کمیل در دسته‌ها و گروهان‌های جدید سازمان یافتند.

جمال مسئول دسته شده بود. یادم هست فرمانده گروهان ما درباره‌ی او می‌گفت: جمال در مواقع سخت، خیلی خوب تصمیم می‌گیرد. او قدرت مدیریت خوبی دارد و بعدها از فرماندهان خواهد شد.

دستور رسید که برای امشب آماده باشید. من هم که مدتی بود در جمع با صفای جمال و دوستانش راه یافته بودم به سراغ آن‌ها رفتم. جمال بود و برادر نویدی و رنجبر... همه‌ی رزمندگان گردان در شور و حال عملیات بودند، اما جمع آن‌ها خیلی عادی بود! رفتارشان خیلی تغییر نداشت!



خیلی خوشحال گفتم: آقا جمال، مرحله‌ی بعدی عملیات امشب شروع می‌شه؟ خبر داری که امشب قراره بریم سمت ارتفاعات کله‌قندی؟ بعد گفتم: کار خیلی سخته، باید از پایین به سمت بالا بریم و تازه وقتی رسیدیم بالا با سنگرهای دشمن که روی ارتفاع هستند درگیر بشیم. می‌گن کار خیلی مشکله و...

جمال خوب به حرفای من گوش کرد. بعد دستم رو گرفت و از جمع دوستانش خارج کرد. آنجا چند جمله به من گفت که هنوز هم آن جملات در ذهن من مانده!

جمال به من گفت: امشب من و این رفقا شهید می‌شیم. از خدا هم خواستیم که پیکر ما باز نگرده. ان‌شاءالله دعای ما مستجاب خواهد شد. بعد هم لبخندی زد و خداحافظی کرد و به سمت دوستانش رفت! من مات و مبهوت به او نگاه کردم! یعنی این‌ها از شهادت خودشان خبر دارند؟!

یعنی فقط تا چند ساعت دیگر در این دنیا هستند؟ پس چرا هیچ کاری نمی‌کنند؟ چرا هیچ عکس‌عملی ندارند، چرا این قدر عادی هستند؟! ساعتی بعد به همراه نیروهای دیگر گردان‌ها حرکت کردیم. ما قبل از غروب به پایین ارتفاعات رسیدیم. یک تویوتا از راه دور رسید و راننده‌ی آن پیاده شد. یک‌باره همه‌ی رزمندگان به سویس هجوم بردند! جلو رفتم و فهمیدم که آن راننده حاج همت است.

با تاریکی هوا حرکت خودمان را آغاز کردیم. من لحظه‌ای چشم از جمال بر نمی‌داشتم. نیمه‌های شب بود و سکوت کامل. ما به نزدیکی سنگرهای دشمن رسیدیم. یک‌باره آسمان کوهستان، مانند روز روشن شد. پدافند چهارلوله‌ی عراقی از بالا همه را هدف قرار داد. آتش بود و صدای ناله‌ی بسیجی‌ها.

نمی‌دانید چه قیامتی شده بود. ما زیر یک صخره پناه گرفتیم و به سمت سنگرهای دشمن شلیک کردیم. نمی‌شد پیش‌روی کرد.

بچه‌هایی که سالم بودند یا توان بازگشت داشتند به عقب رفتند. اسلحه در آنجا کارساز نبود. احتیاج به آربی جی یا نارنجک داشتیم. یکی از فرماندهان به من گفت: برو از پایین مهمات بیا.

من از جمال و بچه‌های دسته جدا شدم و سریع حرکت کردم. ساعتی بعد خودم را به بالا رساندم. هنوز به صخره نرسیده بودم که دیدم بچه‌های دسته‌ی ما در حال عقب‌نشینی هستند!

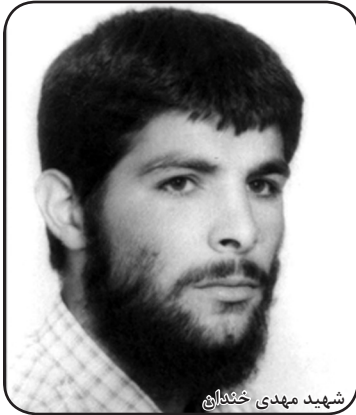
هوا روشن شده بود. به چهره‌ی بچه‌ها خیره شدم. به دنبال جمال می‌گشتم. از نیروهای دسته پرسیدم پس جمال کو؟

یکی از نیروها گفت: اون بالا زیر صخره افتاد. یه خمپاره خورد کنار جمال و چند تا از بچه‌ها که همگی شهید شدند.

یک‌دفعه رنگم پرید. داد زدم و گفتم: چرا اون‌ها رو با خودتون نیاوردید؟ اون بسیجی درحالی که به پایین ارتفاع می‌رفت گفت: دستور عقب‌نشینی صادر شده، تعداد شهدا زیاده، خود تو هم اینجا نمون، سریع بیا.

رفتم یه گوشه و پناه گرفتم. تلاش کردم که هر طور شده خودم را به بالا برسانم اما هیچ راهی نبود.

دشمن شدید آتش می‌ریخت. چند دقیقه بعد آخرین نفرات از بالا برگشتند و من را با خودشان بردند. خورشید ۲۷ آبان دیگر طلوع کرده بود.



## حکایت مهدی

حجت‌الاسلام محمدرضا پروازی

یکی از سرداران بزرگی که در این عملیات و در آخرین مرحله‌ی آن شهید شد مهدی خندان بود.

من مهدی خندان را از قبل می‌شناختم. در اردوگاه قلاجه آشنایی ما بیشتر شد. مهدی بچه‌ی لواسان بود و روحیات خاصی داشت. اخلاق داش مستی و در عین حال، یک فرمانده دلاور بود.

ایام محرم بود و هر شب در اردوگاه برنامه‌ی عزاداری داشتیم. جو بسیار خوبی بر کل اردوگاه حاکم بود.

یک شب در مراسم عزاداری آقا مهدی را دیدم که میان‌دار شده بود و شعر زیبای «شه با وفا ابالفصل...» را می‌خواند. بعد از مراسم عزاداری کنار مهدی خندان بودم. رو کرد به من و گفت: «ساعت چنده؟»

گفتم: «یازده شب.»

دوباره رو به من کرد و با حالت خاصی گفت: «حاجی، سه روز دیگه در

چنین ساعتی من شهید می‌شم.»

خیره شدم به آقا مهدی و گفتم: «آقا مهدی چی می‌گی، عملیات که تقریباً

تموم شد. شهادت کجا بود؟»

فردای آن روز خبری در اردوگاه نبود. رفت و آمدهای معمولی و...

روز بعد حاج همت به سراغ مهدی خندان و چند تن از فرماندهان آمد.

صحبت‌هایی انجام شد. گردان‌های تیپ عمار با اینکه توان خود را در مراحل قبل از دست داده بودند، اما بار دیگر آماده شدند. روز بعد گردان عمار و کمیل و مقداد راهی منطقه‌ی عملیاتی شدند. ساعاتی را پیاده و در سکوت طی کردیم تا به منطقه‌ی مورد نظر در پایین ارتفاعات رسیدیم. قرار شد کل نیروهای ما از شیار بین ارتفاعات حرکت خود را آغاز کنند و با رسیدن به بالای ارتفاعات که یک پایگاه مهم به حساب می‌آمد، عملیات را شروع کنند.

با غروب خورشید حرکت نیروها آغاز شد. دشمن مطمئن بود که ما دیگر عملیات را ادامه نمی‌دهیم. برای همین هیچ صدای شلیک شنیده نمی‌شد. قرار بود با اعلام خبر رسیدن به قله و بعد از استراحتی کوتاه، عملیات آغاز شود. نیروهای ما در سکوت کامل تا نزدیکی قله‌های کانی مانگا پیش رفتند. من از دور سیم‌های خاردار حلقوی و یک پدافند چهارلوله‌ی عراقی را بر روی ارتفاع می‌دیدم.

هنوز به قله نرسیده بودیم که یکی دو نفر از نیروها از ستون بچه‌ها جدا شدند. آن‌ها به سرعت به سمت نوک قله می‌دویدند! همه‌ی فرماندهان با تعجب به آن دو نفر نگاه می‌کردند. هنوز که دستور حمله نیامده، آن‌ها چرا به سمت دشمن می‌دوند؟!

آن دو نفر فریاد زدند و با بیان اسم رمز، عراقی‌ها را از حضور رزمندگان آگاه کردند! یکی از بچه‌ها داد زد: این‌ها منافق‌اند، دارن به دشمن خبر می‌دن و... یک‌باره آسمان تاریک کانی مانگا مثل روز روشن شد! انواع منور از سوی دشمن شلیک شد و موقعیت نیروهای ما در داخل شیار به خوبی نمایان شد. چه کاری می‌شد کرد. آن دو منافق با نفوذ در نیروهای ما، دشمن را آگاه کردند. یکی از بچه‌های تک‌تیرانداز بلافاصله نشست و هدف‌گیری کرد و آن دو نفر را قبل از رسیدن به سنگرهای دشمن به هلاکت رساند. اما...

شرایط به گونه‌ای شد که هیچ چیز قابل کنترل نبود. یک پدافند چهارلوله‌ی عراقی درست بالای سر شیار بود. دشمن بلافاصله سر پدافند را پایین آورد و با استفاده از نور منور، موقعیت بچه‌ها را پیدا کرد.

رگبار شدید روی ستون نیروها گرفته شد. لاله‌های گردان کمیل و عمار و مقدار یکی‌یکی پرپر می‌شدند و روی زمین می‌ریختند.

آنجا فقط صدای ناله شنیده می‌شد. دسته گل‌هایی که با خیانت منافقین، بر خود می‌پیچیدند و لحظات آخر را با نام و یاد مولایشان امام عصر (عج) سپری می‌کردند.

دشمن با هر چه در توان داشت به سوی ما شلیک می‌کرد. صدای گلوله، انفجار نارنجک‌ها، خمپاره‌ها و... پشت سر هم شنیده می‌شد.

شرایط به گونه‌ای بود که همه به زمین چسبیده بودند. هیچ کس جرئت تکان خوردن نداشت. در این اوضاع و احوال کمی سرم را از روی زمین بلند کردم. دیدم مهدی خندان کنار من ایستاده است! او بدون ترس و واهمه از حجم آتش دشمن مشغول مشاهده‌ی وضعیت دشمن است. دستش را گرفتم و داد زدم: «بنشین».

مهدی نشست و گفت: «حاجی به احترام تو نشستم، اما من جلوی آتش دشمن سر خم نمی‌کنم.» بعد مهدی بلند شد و فریاد زد و نیروها را به ادامه‌ی راه تشویق کرد، او دوباره آماده‌ی حرکت شد!

مهدی از مسیری حرکت کرد تا خودش را به سنگر پدافند برساند. شش نفر دیگر بلند شدند و به دنبال او دویدند. من هم پشت سر آنها بلند شدم و خودم را به مهدی رساندم.

در زیر آن آتش کسی جرئت جلو رفتن نداشت. مهدی خودش را به ده متری پدافند رساند. یک رشته سیم خاردار حلقوی بزرگ در مقابل ما بود. مهدی نارنجکی را برداشت و به طرف سیم خاردار رفت.

بعد با دست خود سیم‌ها را باز کرد و داخل آن رفت. طرف دیگر سیم‌ها را نیز باز کرد و خواست بیرون بیاید.

من در آن تاریکی و در زیر نور منورها دیدم که شانه‌های مهدی خندان به خارهای سیم، گیر کرده بود و خون از شانه‌هایش جاری شد. در آن تاریکی مهدی خودش را بیرون کشید. ضامن نارنجک را کشید و بلند شد تا به سوی پدافند پرتاب کند. یک‌باره سر لوله‌ی پدافند به سمت مهدی چرخید!

گلوله‌ای به سینه‌ی مهدی نشست. مهدی یک قدم به عقب آمد و به حالت صلیب بر روی سیم‌های خاردار افتاد!

همین طور هاج و واج به اطراف نگاه می‌کردم. یعنی چه می‌بینم؟! نمی‌دانم چرا اولی به ساعت مچی خودم نگاه کردم. نور منورها آسمان شب را روشن کرده بود. ساعت یازده شب را نشان می‌داد. درست سه روز بعد از آن زمانی که مهدی خندان با من حرف زد و خبر از شهادتش داد. دستور عقب‌نشینی صادر شد. نیروهایی که هنوز رمق داشتند، از لابه‌لای صخره‌ها به سمت پایین حرکت کردند. سحرگاه ۲۷ آبان بود که ما باز گشتیم. تا صبح، بیشتر نیروها و حتی مجروحان تخلیه شدند. اما آن‌ها که جلوی ستون بودند و بالای ارتفاع شهید شده بودند، پیکرشان جا ماند. ما برگشتیم اما صدها نفر از بسیجیان گردان کمیل و عمار در بالای ارتفاع ۱۹۰۴ ماندند.

مدت‌ها بعد، وقتی از فاصله‌ای دور و با دوربین مخصوص به بالای ارتفاع نگاه می‌کردم، پیکر سردار شهید مهدی خندان بر روی سیم‌های خاردار کاملاً مشخص و در دامنه‌ی ارتفاعات نیز، پیکر جگر گوشه‌های این ملت نمایان بود. سال‌ها بعد در دهه‌ی هفتاد و هشتاد، کار تفحص در این ارتفاعات انجام شد و شهدای گران‌قدر این عملیات به شهرهای خود برگشتند.

آخرین تصویر شهید جمال



## جاویدالاثر

روز آخری که جمال می خواست برود خیلی با من صحبت کرد. می گفت: «مادر دل بکن. این قدر به بچه‌هایت وابسته نباش.» مرتب از کربلا و عاشورا مثال می زد. اما دست خودم نبود. خیلی سر بچه‌هایم می ترسیدم. هر چند الان هم این طور هستم.

بعد جمال در حضور بچه‌ها با خنده به ماجرای تماس تلفنی که از جبهه داشت اشاره کرد: به مادر زنگ زدم و می گم حالم خوبه، مادر به من می گه گوشی را بگذار بین گوش و کتف خودت و دست‌هات رو بزن به هم بینم سالم هست یا نه، بعد می گه پیر بالا پایین بینم پاهات سالمه!

بعد جمال خندید و ادامه داد: «مادر تو رو خدا دست بردار، شما باید خمس پسرهات رو بدی. دل بکن از ما.»

آخرین شبی که جمال می خواست به جبهه برود را فراموش نمی کنم. برای او شامی درست کردم و گذاشتم توی ساک و سایلش. جمال پرسید: «مادر راضی هستی به دوستانم بدهم؟»

گفتم: «نه، من این قدری درست کردم که خودت بخوری»، جمال هم گفت: «پس من نمی برم.»

وقتی خواست برود گفتم: «جمال جان، راضی هستم، اشکالی نداره.» او هم غذا را برداشت و از ما خداحافظی کرد و رفت.

چند روز بعد با پخش مارش عملیات همه خوشحال شدند. من هم خوشحال بودم اما نگران، خدا می داند در دل مادرهای رزمندگان چه خبر بود. یک ماه بعد، عملیات پس از چند مرحله به پایان رسید. بقیه‌ی رزمندگان به مرخصی آمدند اما خبری از جمال نشد!

هر چه نامه هم برای جمال فرستادیم برگشت خورد! خیلی ترسیدم. بچه‌های بسیج که به مرخصی می آمدند، برای اینکه ناراحت نشوم به من می گفتند: «حال جمال خوبه، عملیات ادامه داره و...»

تا اینکه یک روز خبر آمد! شخصی به سراغ آقا جواد پسر بزرگ ترم آمد و خبر داد که نام جمال در شهدای عملیات ثبت شده و برخی شاهد بودند که جمال شهید شده و در ارتفاعات پنجوین مانده.

اما مشکل اساسی خانواده، خبر دادن به من به عنوان مادر بود. با روحیاتی که از من سراغ داشتند می دانستند که این داغ را نمی توانم تحمل کنم. برای همین سراغ بستگان رفتند و خواستند که آن‌ها این خبر را بدهند.

غروب بود که من شام را درست کردم و رفتم مسجد. آن صحنه‌ها را خوب به یاد دارم. وقتی از مسجد برگشتم دیدم که برخی بستگان به خانه‌ی ما آمده‌اند!

خیلی تعجب کردم. ما یکی دو اتاق کوچک داشتیم. بستگان معمولاً شب‌ها به خانه‌ی ما نمی آمدند!

رفتار بچه‌ها تغییر کرده بود! شک کردم. بستگان هم آمدند و دور من نشستند.

جواد، پسر بزرگم، کمی صحبت کرد و لبخند زد. می دانستم وقتی می خواهد خبری بدهد این گونه می شود. بعد بی مقدمه گفت: «می گویند جمال شهید شده...»

تا این حرف از زبانش خارج شد دیگر حال خودم را نفهمیدم.



قاب عکسی که در کنارم بود را برداشتم و محکم توی سرم کوبیدم!  
 جواد که می دانست من تحمل داغ جمال را ندارم، یک دفعه داد زد و  
 گفت: «مادر آگه بخوای کاری کنی، از همین بالا خودم رو پرت می کنم  
 پایین و می کشم.»

ترسیدم و کمی خودم را آرام کردم، ولی مگر می شد تحمل کرد؟! چه  
 کسی می فهمد یک مادر که وابستگی شدید به فرزندانش دارد، چه داغی را  
 تحمل می کند؟

روزبه روز و ساعت به ساعت حالم بدتر می شد. بستگان ما می گفتند سیده  
 خانم را تنها نگذارید، خدای نکرده بلایی سر خودش می آورد.  
 بچه ها همه ی عکس های جمال را جمع کردند. هیچ حرفی از شهادت و...  
 در خانه نمی زدند.

حال و روزم به قدری بد شد که همه حسابی نگران شدند. از طرفی هیچ  
 خبری هم از پیکر جمال نبود.

بچه ها می خواستند در مسجد برای جمال ختم بگیرند، یک حجله را هم  
 سر کوچه نصب کردند.

دست خودم نبود، رفتم و وقتی عکس جمال را روی حجله دیدم، فریاد  
 کشیدم و حجله را پرت کردم وسط کوچه و شکستم!  
 در تنها مجلس ختمی هم که برای جمال گرفته شد، چند نفر دور و کنار و  
 مراقب من بودند تا به خودم صدمه نزنم!



## مراسم ختم

جواد محمدشاهی

بعد از پایان عملیات و توسط یکی از دوستان همشهری که در سپاه بود و نامش هم جمال بود خبر شهادت جمال را شنیدم.

ایشان تا من را دید گفت: جمال خوبه پرید و این جمال بده موند. تا این حرف روزد رنگ از چهره‌ام پرید. نه به خاطر شهادت جمال، چون می‌دانستیم که جمال اهل این دنیا نیست و در این دنیا نمی‌ماند. بیشتر به خاطر مادرم می‌ترسیدم.

آن شب ماجرای خیر دادن به مادرم، به هر سختی که بود انجام شد. اما خبر شهادت جمال با ماجرای که مادرم پیش آورد و بی‌تابی‌های او سریع در محل پنخش شد.

قرار شد بچه‌های بسیج مسجد امین‌الدوله برای شهید جمال مراسم ختم برگزار کنند.

بعد از حضور و صحبت‌های حاج آقا حق‌شناس، حال و روز مادر ما کمی تغییر کرد. خدا به مادرم صبر عجیبی داد. با این حال هیچ وقت مادرم را تنها نمی‌گذاشتیم.

دو روز بعد احمدعلی نیری که کارهای فرهنگی بسیج را انجام می‌داد همه‌ی نوجوان‌ها را جمع کرد. او اصرار داشت که امروز برای ختم شهید جمال، همه‌ی بچه‌ها در مسجد حاضر باشند!

علت اصرار او را نمی‌فهمیدم، اما همه‌ی بچه‌ها با ظاهری آراسته در گوشه‌ای از مسجد نشستند و در مراسم ختم حضور داشتند. مراسم ختم جمال بسیار خوب و عالی بود. خود احمد آقا هم با ادب در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود.

بعد از پایان مراسمات شهدا، معمولاً همه‌ی حاضران به سر مزار شهید می‌رفتند. اما آن روز همه به یاد مادر سادات، حضرت زهرا علیها السلام، افتادند. به یاد گمنامی حضرت زهرا علیها السلام

مداح مجلس، دل‌ها را به سوی مدینه و مزار گمشده‌ی مادر شهیدان برد. حال خوش معنوی در کل مراسم برقرار بود. البته از مراسم یک شهید بی‌مزار همین توقع می‌رفت، مراسم به خوبی به پایان رسید.

ماشاءالله می‌گفت: بعدها با احمد آقا درباره‌ی مراسم ختم جمال صحبت کردم. از او پرسیدم: «علت اینکه در مراسم ختم اصرار داشتید که همه‌ی بچه‌ها شرکت کنند چه بود؟» ایشان چیزی نمی‌گفت. اما من اصرار کردم.

احمد آقا هم نگاهی به چهره‌ی من کرد و بی‌مقدمه گفت: «در این مراسم امام زمان (عج) شرکت داشتند. برای همین من هم اصرار داشتم که رفقای کوچک‌تر حضور داشته باشند تا از فیض حضور حضرت بی‌بهره نباشند.

من با بهت و حیرت به سخنان احمد آقا گوش کردم. به حرف‌های او اعتماد کامل داشتم. دیگر حرفی نزدم و بیرون آمدم.

حال مادرم روزبه ورز بدتر می‌شد. این قدر داغ جمال برایش سنگین بود که گفتم باید کاری کرد. کاری کنیم که لااقل با گذر زمان کمتر به یاد جمال بیفتد. مراسم ختم و صحبت‌های حاج آقا حق‌شناس تسکین بود اما باز هم ... برای همین ساک جمال را به یکی از بچه‌های مسجد دادم و گفتم: به خانهدی ما بیا و بگو: «سیده خانم چی شده؟ چرا نگرانی، جمال تو عملیات بوده، بچه‌ها از خط مقدم برگشتند.

اما جمال مونده توی خط و حالش هم خوبه، تا چند وقت دیگه بر می گرده، برای همین ساک و سایلش را داده که برایتان بیاورم.»  
این بسیجی آمد دم خانه‌ی ما و این کار را کرد. مادرم ساک را باز کرد و وسایل شخصی پسرش را دید. جوراب بافتنی جمال را که دید خیلی زود مطمئن شد.

حال و روز خانه‌ی ما یک‌باره عوض شد. مادرم دور این جوان بسیجی می‌گشت و همین‌طور قربون صدقه‌ی او می‌رفت.  
فردای آن روز دایی ما آمد و مادر را به آمل برد و مدتی آنجا ماند. اما یک ماه بعد، وقتی که برگشت دوباره همان ماجرا را داشتیم...  
مرتب می‌گفت: چرا جمال نمی‌یاد، نکنه براش اتفاقی افتاده؟ مادر فکر می‌کرد پسرش اسیر شده.

روزبه‌روز شرایطش بدتر شد. مرتب با جمال حرف می‌زد. اگر صدای در بلند می‌شد سریع می‌دوید و در را باز می‌کرد!

ما هم در این مدت بی‌کار نبودیم. چند بار به سراغ بچه‌های گردان کمیل رفتیم. آدرس دو نفر از کسانی که در شب آخر با جمال بودند را به سختی پیدا کردم؛ یکی در ساوه و دیگری در شهر ری.

به سراغ هر دوی این‌ها رفتیم. هر دو مجروح و در بستر بودند. وقتی گفتم که من برادر جمال هستم شروع به نقل خاطرات کردند.

از معنویت و اعتقادات او گفتند. آن‌ها تا لحظه‌ی آخر با جمال بودند. هر دو شاهد بودند که گلوله‌ی خمپاره در کنار او به زمین نشست و ترکش به پهلو و سینه‌ی جمال اصابت کرد و همان نقطه شهید شد.

این دو نفر پیکر جمال را برای اینکه به دست دشمن نیفتد در گوشه‌ای پنهان کرده و روی آن را با سنگ می‌پوشانند.



## رجعت

ماشاءالله محمدشاهی

وقتی مادر ما بعد از مدتی از آمل برگشت، سراغ جمال را گرفت. مرتب می‌گفت: چرا جمال نمی‌یاد، الان چند ماه شده، چرا نامه نمی‌ده و ... ما هم مرتب بهانه می‌آوردیم. تا اینکه کم کم خود مادر چیزهایی فهمید. خواب‌هایی دید و ماجراهایی پیش آمد که به شهادت پسرش مطمئن شد، اما حرفی نمی‌زد. ما هم جرئت نداشتیم در برابر او حرفی بزنیم. خدا صبر عجیبی به مادرم داد. فکر نمی‌کردیم بتواند این ماجرا را تحمل کند. اما خدا لطف کرد. خدا مادرم را به ما برگرداند. اما کسی جرئت نداشت در خانه‌ی ما حرفی از جمال بزند. مرتب کاری می‌کردیم که سخنی از جمال به میان نیاید! حتی خانه را عوض کردیم و به کوچه‌ی مجاور رفتیم تا چیزی رنگ و بوی جمال را نداشته باشد.

یادم هست یک بار تلویزیون روشن بود. گوینده‌ی تلویزیون به شخص بغل‌دستی خود گفت: «گل به گوشه‌ی جمالت...»

یک‌دفعه دیدم مادرم بغض کرد. اشک همین‌طور از چشمانش جاری شد و... این ماجرا مربوط به سال‌ها بعد از شهادت جمال بود.

دیگر برادرها مرتب جبهه می‌رفتند. دو نفر از آن‌ها به شدت مجروح شدند ولی خدا را شکر سالم برگشتند. مادر ما دیگر طاقت نداشت.

جنگ تمام شد. در دورانی که آزادگان بر می گشتند، چشمان منتظر ما و مادر، هر روز به دنبال خبری از جمال بود.

دعا می کردیم که شاید جمال اسیر شده باشد و با آزادگان به میهن باز گردد. مادر هر روز به صفحه‌ی تلویزیون خیره می شد و به چهره‌ی آزادگان نگاه می کرد.

روزها گذشت. آخرین کاروان آزادگان برگشتند اما خبری از جمال نشد. از همان سال پایانی دهه‌ی شصت، کار تفحص شهدا در مناطق مختلف عملیاتی آغاز شد. کاروان‌های شهدا به شهرها باز می گشتند تا وجدان‌های خفته‌ی ما را بیدار نمایند.

سال ۱۳۷۳ پیکرهای تعداد زیادی از شهدای عملیات والفجر ۴ از جمله سردار شهید مهدی خندان از ارتفاعات کانی مانگا و پنجوبین به میهن بازگشت. همه منتظر جمال بودند، اما این بار نیز خبری نشد.

دوستان جمال نیز به ما گفتند که او عاشق گمنامی بوده و دلش نمی خواست پیکرش بازگردد.

روزها و سال‌ها گذشت. ما احساس می کردیم که گذشت زمان، شرایط مادرمان را عادی می کند و او دیگر بهانه‌ی فرزند را نمی گیرد. اما هر چه می گذشت دلتنگی مادر بیشتر می شد!

بارها شاهد بودیم که وقتی صدای زنگ خانه می آمد، مادر ما می گفت: «در رو باز کنید شاید خبری از جمال آورده باشند!»

هر چقدر هم با مادر حرف می زدیم بی فایده بود. از زمانی که دختر و پسرهایش ازدواج کردند و به سراغ زندگی خودشان رفتند، این دلتنگی و احساس انتظار مادر بیشتر شد.

تا اینکه یک روز، یکی از بچه‌های بسیج مسجد امین الدوله با من تماس گرفت.

سال‌ها بود از این بنده‌ی خدا اطلاعی نداشتم. او رفته بود قم و از طلبه‌های حوزه‌ی علمیه شده بود.

خیلی خوشحال شدم و کلی با هم صحبت کردیم. به یاد روزهای قدیم، حاج آقا حق‌شناس، احمد نیری و...

بعد پرسیدم که خُب، چی شده یادی از ما کردی؟!

این بنده‌ی خدا هم گفت: «درباره‌ی جمال باهات صحبت داشتم.» گوش هام رو تیز کردم و گفتم: «جمال؟! بفرمایید در خدمتیم.»

دوست من گفت: «یادت هست جمال چقدر عاشق امام زمان (عج) بود. چقدر با سختی و گرفتاری می‌رفت جمکران، یادت هست احمد نیری همه‌ی ما رو جمع کرد و آورد توی ختم جمال و گفت که امام زمان (عج) تو مجلس ختم جمال حضور داشتند؟»

گفتم: «بله، خوب یادمه خودم هم شاهد بودم.»

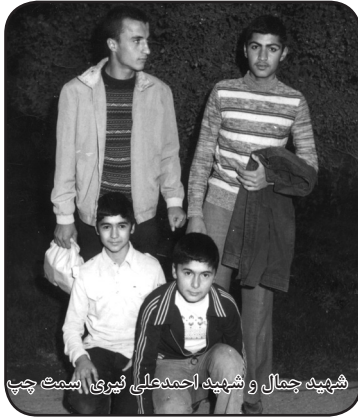
ایشان ادامه داد: «چند شب پیش جمال رو توی خواب دیدم. بسیار نورانی و زیبا شده بود. کلی باهاش حرف زدم.»

بعد پرسیدم: «جمال چه خبر؟ الان کجایی؟»

او هم جواب داد: «ما رو آوردند نزدیک‌ترین نقطه به جمکران، بالای کوه خضر قم.»

جمال این را گفت و من از خواب پریدم. خیلی تعجب کردم. یادم افتاد چند روز قبل، مراسم تشییع شهدا و تدفین چهارده شهید گمنام در بالای کوه خضر برگزار شد.

رفتم بالای کوه خضر، مزار چهارده شهید گمنام را زیارت کردم. این بنده‌ی خدا این را گفت و خداحافظی کرد.



## عارفانه

از شهادت جمال دو سال گذشت. بچه‌های من از بزرگ و کوچک در مسجد محل فعال بودند. آن‌ها یک دوست مشترک داشتند به نام احمدعلی نیری.

این احمد آقا در همه‌ی فرزندان من حتی جمال تأثیر به‌سزایی داشت. او بود که خبر داد امام زمان (عج) در مراسم جمال شرکت نمودند. از او سخنان عجیب بسیاری شنیدیم که همگی به واقعیت پیوست.

احمد آقا با سخنان و نامه‌های خود، در ماشاءالله و دیگر فرزندانم تأثیر عجیبی داشت. تا اینکه یک روز ماشاءالله با ناراحتی آمد و گفت: «احمد آقا از ما خداحافظی کرد و رفت جبهه.»

گفتم: «مادر اینکه ناراحتی نداره.»

ماشاءالله گریه کرد و گفت: «آخه احمد آقا می‌گه که دیگه بر نمی‌گرده و این دفعه شهید می‌شه!»

احمد آقا رفت و چند ماه بعد در بهمن سال ۱۳۶۴ و در جریان عملیات فاو به شهادت رسید. اما کسی که قبل از همه فهمید احمد آقا شهید شده من بودم! من با مادر احمد آقا رفت و آمد داشتم و هنوز هم دارم.

یک شب در عالم رؤیا دیدم به نماز جمعه رفته‌ام. در مقابل درب دانشگاه تهران یک مسجد بزرگ وجود داشت.



با تعجب وارد شدم. جمعیت زیادی آمده بودند و می گفتند قرار است به پیکر یک شهید نماز بخوانیم.

چند دقیقه بعد جمعیت داخل مسجد از جا بلند شدند و گفتند امام زمان (عج) وارد شدند!

بعد اعلام شد که امام عصر (عج) به پیکر شهید احمد علی نیری نماز خواهند خواند. با تعجب گفتم: «مگه احمد آقا شهید شده؟!»

نماز عجیبی بود. به همراه امام (عج) نماز را خواندیم. یک دفعه از خواب پریدم. از بچه ها پرسیدم: «از احمد آقا خبر دارید؟»

تعجب کردند و گفتند: «چیزی شده؟»

گفتم: «نه، خواب عجیبی دیدم.» خلاصه همان روزها دیدم که مسجد شلوغ شد و خبر شهادت را آوردند. روز بعد اعلامیه و پلاکارد شهادت احمد آقا نصب شد و مراسم تشییع و...

کمترا کسی این شهید بزرگوار را می شناخت. تا اینکه حاج آقا حق شناس روی منبر جملائی گفت تا مردم این شهید را بشناسند.

ایشان گفتند: «من دیشب در عالم رؤیا این شهید را دیدم. از احمد پرسیدم چه خبر؟»

به من فرمود: «همه‌ی مطالبی که (از برزخ و...) می گویند حق است. شب اول قبر و سؤال و... اما من را بی حساب و کتاب عبور دادند.

استاد آیت الله حق شناس ادامه داد: رفقا، آیت الله بروجردی حساب و کتاب داشتند. اما من نمی دانم این جوان چه کرده بود؟ چه کرد که به اینجا رسید! به من فرمود آقای میرزا مرا بدون حساب رد کردند.

**بازگشت همه بسوی اوست**  
 او بهر عالم داشت تر من در مسافت      با مهر علی شاه ولایت به جان رفت  
 او عشق حسین داشت به دل در همه ایام      با مشق حسین بن علی او به جان رفت  
 با تسلیم به مشیت الهی و با قلبی آکنده از غم و اندوه در گذشت

**همسری مهربان و پدری دلنور**  
**مرحوم مغفور شادروان**  
**کربلایی علی محمد شاهی**  
**پدر شهبان جاوید الاثر جمال محمد شاهی**

را به اطلاع کلیه اقوام، دوستان و آشنایان محترم می رسانند.

به همین مناسبت مجلس ختمی روز یک شنبه ۱۳۸۷/۲/۱۱ از ساعت ۱۷ الی ۱۹ در حسینیه رهنه ایما واقع در میدان خراسان خیابان ۱۷ شهریور جنوبی  
 خیابان شهید کاظمی (پارک) روبروی ورزشگاه باهی منعقد میگردد.  
 همچنین براسم شب هفت آن زنده یاد روز چهارشنبه ۱۳۸۷/۲/۱۵ از ساعت ۱۱ الی ۱۴ در مسجد امام رضا (ع) واقع در رینه لاریجان برگزار میگردد  
 ضمناً بعد از براسم از ساعت ۱۷ بر سر مزار آن مرحوم واقع در امام زاده محمد طاهر (ع) رینه گرد هم خواهیم آمد.

شمنی است با نظریات فرمائی خود روح آن مرحوم را شاد و پرامنندگان را فرین آسنان فرمائید.  
 از طرف خانواده آن مرحوم و سایر بستگان و آشنایان

## به نام پدر

کربلایی علی پدر بچه‌ها بود. یک آدم سختی کشیده و خودساخته که بیشتر وقتش را صرف کار و کوشش کرده بود. ایشان مشغول نجاری بود. چیزی شبیه کرسی و گنجه یا همان صندوقچه‌ی چوبی درست می‌کرد. بعضی وقت‌ها سه شیف‌ت کار می‌کرد اما دخل و خرج خانه جور در نمی‌آمد. این مرد زحمتکش هر چه تلاش می‌کرد باز هم از زندگی عقب بود. اما خیلی مقید بود که لقمه نان حلال به خانه بیاورد، شب که برمی‌گشت، آگه چند تا میخ توی جیبش جا مانده بود، می‌گفت باید این چند میخ را فردا ببرم سر جایش بگذارم، چون این‌ها مال فلانی است.

یادم هست برای ساخت صندوقچه از ظرف‌های روغن نباتی استفاده می‌کرد. قوطی حلبی را باریک‌باریک می‌کرد و با میخ روی چوب می‌کوبید. پدر بچه‌ها غیر از دقت در مال حرام و حلال، بسیار هم به دیگران کمک می‌کرد. علماً توصیه می‌کردند که با کمک به دیگران خودتان را بیمه کنید و... برای همین اگر یک تومان داشت، پنج ریال آن را خرج فقرا می‌کرد. شب که می‌آمد خانه بهش می‌گفتم این میوه‌هایی که گرفتی چقدر ریزه! می‌گفت همین‌ها مونده بود، حالا نگو میوه‌های درشت را در خانه‌ی فقرا می‌داد و... خدا شاهده با اینکه تو زندگی خیلی مشکل مالی داشتیم، اما خرج دختر همسایه که یتیم شده بود را می‌داد و با اون اوضاع مالی سخت و مستأجری

و... او را به دانشگاه فرستاد!

بدون اینکه کسی متوجه بشه، خرجی خانه‌ی همسایه را بهشون می‌داد، ما هم ناراحت نمی‌شدیم. او زمین‌های زیادی در رینه داشت. خیلی از این زمین‌ها را در راه خدا داد. به افراد بسیاری که می‌دانست وضعیت مالی خوبی ندارند و خانه ندارند زمین می‌داد تا بتوانند سرپناه داشته باشند.

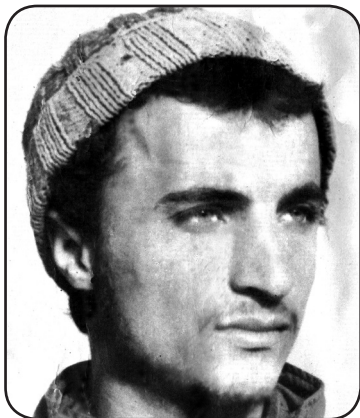
کربلایی علی آدم خوش‌قلبی بود که خدا هم جواب کارهایش را داد. هشت تا اولاد سالم و صالح که یکی از یکی بهترند به او عطا کرد.

یادم هست وقتی که جمعه‌ها پسرها را به حمام می‌برد. به هر کدام یک مقدار پول می‌داد به بزرگ‌ترها کمی بیشتر می‌داد تا عدالت را رعایت کرده باشد. من به این اعتقاد داشتم که مرد باید توی خانه اقتدار داشته باشه و زن هم باید این جایگاه رو در بین بچه‌ها برقرار کنه. برای همین مواظب بودم که اگر روزی پدر خانواده حرفی زد، حتماً عمل کنم.

بارها می‌شد که پدر بچه‌ها مشکل مالی داشت یا ناراحت بود، من هم سعی می‌کردم که حرفی نزنم که او اذیت شود. به بچه‌ها هم یاد داده بودم که مطیع پدرشان باشند. خلاصه روزها گذشت. بعد از شهادت جمال، کربلایی علی خیلی ناراحت بود. اما به روی خودش نمی‌آورد. تا اینکه در سال ۱۳۸۷ خبردار شدیم که شوهرم بیماری سرطان کبد دارد.

دوران مداوای او زیاد طولانی نشد. یک روز داد زد و گفت: عکس جمال رو بیارید بنزید روی طاقچه، من هم به خاطر اینکه مریض بود چیزی نگفتم. خلاصه برای اولین بار عکس جمال روی دیوار خانه ما نصب شد.

چند روز بعد پسر به استقبال پدر آمد. کربلایی علی ما را تنها گذاشت و با پسرش به سوی ملکوت رهسپار شد.



## مرور خاطرات

وقتی آدم یه عزیزی رو از دست می ده، شروع می کنه به مرور خاطرات آن عزیز. من وقتی خاطرات جمال را مرور می کنم، جز اینکه به خاطر مظلومیت و معصومیت او اشک بریزم هیچ کاری نمی توانم انجام دهم. یعنی هر کسی که خاطرات پسر من را می شنود همین گونه است.

برخورد جمال با من به عنوان مادر خیلی خوب بود، خیلی به من محبت داشت. زمانی که کار می کرد، حقوق خودش را زیر صندوق پنهان می کرد و بعد جمع می کرد و می داد به من.

یادم هست در وصیت نامه اش نوشته بود: «حرف مادر رو گوش کنید، هر چی مادر گفت گوش کنید.»

بارها پای من رو می بوسید و می گفت: «مادر، از من راضی باش. من هم فقط نگاهش می کردم و برایش دعا می کردم که خدا هر چی می خواد بهش بده.»  
برخی مواقع که صاحبخانه سر من فریاد می کشید، جمال می نشست یه گوشه و برای من گریه می کرد. من از ناراحتی او ناراحت می شدم. هیچ اذیت و آزاری از فرزندانم ندیدم، از جمال که دیگر هیچ.

برای همین مسائل بود که بعد از شهادت جمال نتوانستم در آن خانه بند شوم! هر جای خانه را می دیدم داغ دلم تازه می شد. از آن خانه رفتیم یک کوچه آن طرف تر.

اما بعضی خاطرات جمال رو که مرور می‌کنم دلم کباب می‌شه. محل زندگی ما خیلی کوچک بود. بچه‌ها جایی را نداشتند که مخفیانه نماز شب بخوانند.

بمیرم براش، جمال درب کمد را باز می‌کرد و پشت آن درب که یک جای مخفی کوچک بود مشغول نماز می‌شد.

سر نماز خیلی گریه می‌کرد، من با خودم می‌گفتم مگه چه چیزی از خدا می‌خواد که این قدر گریه می‌کنه!؟

جمال توی مسجد یه دوست پیرمرد داشت که انسان بسیار با اخلاصی بود. این پیرمرد خادم مسجد امین الدوله بود. میرزا ابوالقاسم رضایی که مردی بسیار معنوی و نورانی بود.

میرزا ابوالقاسم هم مثل آیت‌الله حق‌شناس مرد خدا بود و بچه‌ها را به مسجد و ارتباط با خدا دعوت می‌کرد.

جمال هم با او دوست بود. هر موقع جمال را گم می‌کردم او را در مسجد پیدا می‌کردم، خیلی خوب با مسجد ارتباط داشت.

یادم هست که بعضی وقت‌ها که بچه‌ها مسجد نبودند، میرزا ابوالقاسم از پشت بلندگو صدایشان می‌کرد و می‌گفت: جمال، برادر کمال، پاشو بیا مسجد. البته چون فاصله‌ی خانه تا مسجد کم بود صدا به خوبی شنیده می‌شد. جمال خیلی به حضور در مسجد اهمیت می‌داد. همچنین شرکت در هیئت شب‌های چهارشنبه.

یادم هست وقتی سربازی جمال تمام شد قصد ازدواج داشت. خوشحال شدم و خواهر یکی از دوستانش را معرفی کردم.

اما وقتی به صورت بسیجی به جبهه رفت حال و هوایش عوض شد و دیگر حرفی از ازدواج نزد.

حتی وقتی که ما پیشنهاد دادیم جمال گفت: «باشه برای بعد.»

زندگی ما و افرادی که در نسل ما بودند با اهل بیت علیهم السلام و مجالس روضه‌ی هفتگی یا ماهیانه عجین شده بود. این‌ها برکت زندگی‌های ما بود که متأسفانه امروزه کم‌رنگ شد.

بعد از پایان جنگ، چند نفر از خانم‌های همشهری با من تماس گرفتند و گفتند: «سیده خانم، ما عازم جمکران هستیم، شما هم می‌آیید؟»

با آن‌ها همسفر شدم و با یک مینی‌بوس راهی جمکران شدیم. سفر خیلی با صفایی بود. زیارت حضرت معصومه علیها السلام و بعد هم مسجد جمکران. نماز امام زمان (عج) را با حال خاصی خواندم.

مدت‌ها بود به این مکان مقدس نیامده بودم. کارهای زندگی و بچه‌ها و... فرصت هیچ کاری برایم نمی‌گذاشت.

ساعتی بعد آماده‌ی بازگشت شدیم. خیلی خسته بودم. همین که داخل مینی‌بوس نشستم خوابم برد. یک‌باره احساس کردم که یک آقای بسیار نورانی وارد مینی‌بوس شد!

تعجب کردم. کسی را در اطرافم نمی‌دیدم. این آقای نورانی جلو آمد. من سلام کردم و ایشان جواب داد.

منتظر بودم خودشان را معرفی کنند. ایشان جلوتر آمدند و فرمودند: «شما به خاطر ما آمدید، من هم آمده‌ام شما را تا مقداری از مسیر بدرقه کنم.»

تشکر کردم. بعد آن آقای نورانی خداحافظی کردند و رفتند. یک‌باره از خواب پریدم و دیدم مینی‌بوس از پیچ جمکران گذشت و وارد جاده‌ی تهران شد.



## شهیدان زنده اند ...

مدتی از شهادت جمال گذشت. امور زندگی برایم سخت شده بود. دخترم و پسرها خیلی کمک حال من بودند اما مشکلات تمامی نداشت.

یک روز با خودم گفتم: «چند سال است دارم برای بچه‌ها پخت و پز می‌کنم، ای کاش لااقل یخچال داشتم. با خودم گفتم: خوبه به علی آقا بگم بره یه یخچال نو بخره.

توی همین افکار بودم. دیدم درب خانه را می‌زنند. زن همسایه گفت: سیده خانم با شما کار دارن.

یکی از دوستان جمال وارد حیاط خانه شد و سلام کرد. کمی حال و احوال ما را پرسید و گفت: حاج خانم یه یخچال برای شما آوردم!

با تعجب گفتم: یخچال؟! آن آقا چیز زیادی نگفت. یخچال را تحویل داد و رفت. آن بنده‌ی خدا بعداً به یکی از دوستانش گفته بود که یخچال را به توصیه‌ی شهید جمال تهیه کرده! یخچال هدایی جمال را تا سال‌ها بعد داشتم. یک سال در ایام نوروز رفته بودم شهرستان. وقتی برگشتم، دیدم همه‌ی خانه بوی بدی گرفته! موتور یخچال سوخته بود و همه‌ی چیزهایی که داخل یخچال بود فاسد شده بود. تعمیر کار آوردیم، گفت این یخچال ارزش تعمیر ندارد. باید یخچال نو تهیه کنید. مانده بودم چه کنم. من قبل از عید می‌خواستم فرش خانه را عوض کنم اما وضعیت مالی من طوری نبود که بتوانم انجام دهم.

حالا یخچال هم اضافه شده بود. نگاهی به یخچال قدیمی کردم. گفتم خدایا کمک کن.

یادم افتاد که جمال توی عالم رؤیا گفته بود که من همیشه پیش مادر هستم. با خودم گفتم: جمال داره می‌بینه که من یخچال ندارم، خودش هماهنگ می‌کنه! همان موقع یکی از دوستان جمال تماس گرفت و گفت: حاج خانم منزل هستید؟ می‌خواستیم برای سال نو خدمت برسیم. شاید دیگر لازم به توضیح نباشد. دوست قدیمی جمال با یک یخچال فریزر و یک فرش نو وارد خانه شد!

\*\*\*

قرار بود میهمان برایم بیاید. دیگر این سال‌ها به خاطر پادرد نمی‌توانستم برای خرید اقدام کنم. به یکی از پسرها زنگ زدم و گفتم: «می‌تونی سر راه میوه بگیری؟ قراره برام مهمون بیاد.» پسر من گفت: «چشم حتماً.» ساعتی بعد مهمان‌ها آمدند و مهمانی خوبی با پذیرایی مفصل با بهترین میوه‌ها انجام شد.

آخر شب بود. مهمان‌ها رفتند. می‌خواستم بخوابم که پسر سراسیمه وارد شد! نگاهی به روی میز کرد. دید بهترین میوه‌ها داخل ظرف چیده شده. همین‌طور که به میوه‌ها نگاه می‌کرد گفت: «مادر شرمنده، من فراموش کردم میوه بگیرم، شما چی کار کردی؟» گفتم: «نگران نباش، قبل از اینکه مهمان‌ها برسند یکی از دوستان هم‌رزم جمال آمد دم منزل و این میوه‌ها را آورد!»

پسر من یک‌دفعه زد زیر گریه، گفتم: «پسر، چی شده؟» گفتم: «من خسته از سر کار رفتم خانه، همین که سرم را روی زمین گذاختم خوابم برد. یک‌دفعه دیدم که جمال با چند تا کیسه میوه وارد خانه شد و به من گفت: بیشتر به فکر مادر باش، ما اگر بخواهیم خودمان می‌توانیم مشکلات مادر را حل کنیم.»





## رؤیاهای صادق

نمی‌توانم، یک ذره که بیکار می‌شوم یاد جمال می‌افتم. داغ دوری جمال من رو از پا انداخت. بیش از سی سال گذشته اما هنوز چشمم به در خانه است که برگردد!

اوایل شهادت جمال خیلی گریه می‌کردم. اصلاً همه‌ی زندگی من شده بود گریه. تا اینکه یک شب در عالم رویا متوجه شدم که به خدمت حضرت زهرا علیها السلام شرفیاب شدم. ایشان به من گفتند: دخترم این قدر گریه نکن. بعد هم یک شال سبز را به گردن من انداختند.

از آن روز، من هم تلاش کردم که دیگر گریه نکنم. حداقل اینکه جلوی مردم ساکت باشم. برای همین راهی رینه شدیم تا حال و هوایم عوض شود. در حسینیه‌ی رینه بودیم که یکی از خانم‌های با فضیلت آنجا آمد و گفت: خدا صبرتان بدهد و بعد یک شال سبز دقیقاً مثل آنکه در خواب دیده بودم به گردن من انداخت!

در همان ایام جمال را در خواب دیدم که آمد داخل خانه، پوتین‌هایش را درآورد و وارد اتاق شد. با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم: پسر، دیگه تموم شد؟ یعنی دیگه برگشتی؟!

جمال گفت: «نه مادر، تمومی نداره، اما مرتب بهت سر می‌زنم. بعد ادامه داد: مادر، شما که گریه می‌کنی من خیلی ناراحت می‌شوم.»

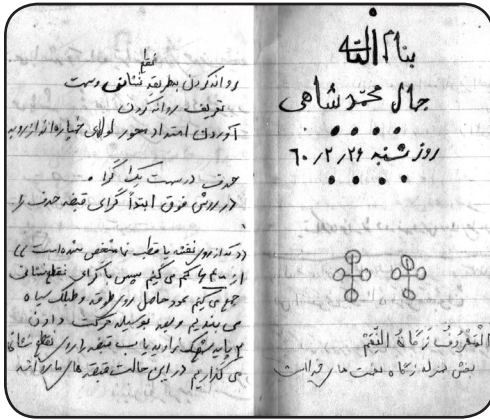
بعضی مواقع دلم خیلی برای جمال تنگ می‌شد. نمی‌دانستم چه کنم. در این شرایط، اشک تنها مونس من بود. بارها شده بود که احساس دلتنگی من، با یک رؤیای صادقه به شیرینی دیدار تبدیل می‌شد.

بیشترین نصیحت او در این رؤیاها این بود که می‌گفت: «دنیا ارزش نداره مادر، چیزی می‌خوای برات بیارم؟ کاری داری برات انجام بدم؟» خلاصه این خواب‌ها باعث تسلی قلبم می‌شد. یک بار قرار بود بچه‌ها برای من شام بیارن، اما فراموش کردند. من تنها بودم و می‌خواستم شام بخورم. ولی دیدم که نان هم توی خانه نداریم. آن شب را بدون شام خوابیدم. تا خوابم برد دیدم جمال درب خانه را باز کرد و با چندین نان سنگک داغ وارد شد. نان‌ها را کنار تخت من گذاشت و گفت: «مادر هر چی می‌خوای به من بگو.»

نمی‌دانید چه شبی بود. انگار نه‌انگار که خواب بودم. همین‌طور خیره شده بودم به جمال، عجب نان سنگکی بود. تا حالا چنین نانی نخورده بودم. خلاصه آن شب، شام را با جمال خوردم! من همیشه حضورش را حس می‌کنم. یکی از فامیل‌ها خوابش را دید که جمال به او گفت: «من هر شب می‌یام پیش مامان...»

یادم هست یک روز من از دوستم به خاطر حرفی که زد ناراحت شدم، شب جمال آمد و با یه حالتی به من نگاه کرد، به او گفتم: «مادر چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟» گفت: «مادر، با اون دوستت خوب باش، ازش ناراحت نشو، اون زن تو زندگیش خیلی ناراحتی و مشکل داره.»

صبح وقتی رفتم و تحقیق کردم دیدم حق با جمال بوده. هر وقت که به خوابم می‌یاد تسلی دل من می‌شه. وقتی می‌یاد، می‌شینم پیش من، اون روزهایی که ناراحتم، اون هم ناراحت می‌یاد. همش پیش من هست، اما من به کسی نمی‌تونم بگم.



## دفترچه خاطرات

شهید جمال در روزهای اعزام برای آموزشی و حضور در جبهه، دفترچه خاطرات خود را کامل کرد. نکته‌ی جالب توجه، استفاده از آیات و روایات است که در ابتدای هر صفحه آورده است به قسمت‌هایی از این دفترچه دقت می‌کنیم:

صفحه‌ی ۱ «ویل لکل همزه لمزه قرآن سوره‌ی، همزه آیه‌ی ۱» خدایا مرا ببخش از اینکه همواره از دیگران عیب‌جویی کردم و عیوب خودم را فراموش کردم. امروز ۱۳۵۹/۷/۲۰ به پادگان تربت حیدریه رسیدم. سرم را از ته زدند و لباس سربازی بر تنم کردند. من تازه کم‌کم داشتم یاد خانه و دوران کودکی می‌افتادم. قدر زندگی را در همان شب اول فهمیدم. تا سه بعد از نیمه‌شب بیدار بودیم و صبحانه یک لیوان چای با یک نان خالی داشتیم.

امروز ۱۳۵۹/۸/۱۰ به میدان تیر رفتیم هوا خیلی سرد بود و نمره‌ی تیراندازی من بیست شد و تقی دوست خوب من هم نوزده شد و خیلی خوشحال بودیم. تا آخر دوره چیز دیگری در دفتر ننوشتیم؛ چون که یادم رفته بود تا موقعی که خواستند ما را تقسیم کنند.

امروز ۱۳۵۹/۱۰/۱۰ می‌خواهند ما را تقسیم کنند. همه‌ی دوستان هم‌دوره، از جدا شدن صحبت می‌کردند و خیلی هم ناراحت بودند. خلاصه ما را تقسیم کردند و من به مشهد افتادم. رفتم به فرمانده گفتم که مرا به جبهه بفرستند.

آن‌ها گفتند نمی‌شود. کم مانده بود گریه کنم. فوری یک چیزی نذر کردم و کارم درست شد! به اهواز منتقل شدم و از دوستان جدا شدم.  
 امروز ۱۳۵۹/۱۰/۱۱ با قطار ما را به تهران آوردند که از آنجا ما را به اهواز ببرند. قطار در تهران ساعت چهار ایستاد و من هم فوری به خانه رفتم و با خانواده خداحافظی کردم و برگشتم.

امروز ۱۳۵۹/۱۰/۱۲ است. ما را به ده کیلومتری شهر اهواز آوردند در پشت رودخانه‌ی کارون در یک مرغ‌دانی! روی زمین خوابیدیم با این حال راضی بودیم. حدود پنج روز در آنجا بودیم و بعد هم تقسیم شدیم به پادگان دشت آزادگان و بعد هم از آنجا به دسته‌ی خمپاره رفتیم.  
 صفحه‌ی ۲ «و شاورهم فی الامر سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۱۵۹» خدایا مرا ببخش از اینکه در کارها با دیگران مشورت نکردم.

امروز ۱۳۵۹/۱۰/۲۰ است با خمپاره آتش کردیم بر روی عراقی‌ها، البته هنوز برای خودمان سنگر نساخته بودیم و در سنگر دوستان بودیم.  
 امروز ۱۳۵۹/۱۱/۲۳ از دیروز تا به حال یک‌سره باران می‌بارد و همه جا گل شده. غذا را با نفریر می‌آورند و ناهار استامبولی پلو داشتیم. من هم دارم نامه می‌نویسم.

صفحه‌ی ۳ «و لا تقف ما لیس لک به علم قرآن سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۳۶» خدایا مرا ببخش از اینکه عملی را انجام دادم که به درست بودن آن علم و آگاهی نداشتم.

امروز ۱۳۵۹/۱۲/۲۹ است من با دوستم به شهر اهواز رفتیم و برای شب عید خرید کردیم. یک مرغ گرفتیم و کمی سبزی و چیزهای دیگر، راستی کاهو هم گرفتیم. جایتان خالی بود. آن شب عید خیلی به ما خوش گذشت.  
 امروز ۱۳۶۰/۲/۳۰ است، روز حمله به تپه‌های الله‌اکبر، همه‌ی واحدها تا نزدیکی تپه‌ها رفتند و غروب آن روز دکتر چمران و چند نفر دیگر به دیدن

ما آمدند و با هم غذا خوردیم و عکس گرفتیم و... امروز ۱۳۶۰/۲/۳۱ است، ساعت سه بعد از نیمه شب دستور حمله را دادند. همه‌ی رزمندگان اسلام به طرف تپه‌ها راه افتادند. ساعت هفت صبح خبر دادند که تپه‌های الله اکبر را از عراقی‌ها پس گرفتند. همگی خوشحال بودیم. بعد همه‌ی واحدها به طرف تپه به راه افتادند. ما سه روز در تپه‌های الله اکبر بودیم. تعداد بی شماری از عراقی‌ها را اسیر کردیم و خیلی هم کشته شدند و چقدر هم غنیمت گرفتیم و چند تا کشته را هم دفن کردیم، از نیروهای ما، جوانان بسیج هم خیلی از خود گذشتگی نشان دادند و خیلی هم جلو رفتند و چند تایی هم به روی مین رفته و شهید شدند.

حدود دو ماه در آنجا بودیم راستی فردای حمله، یک تیپ تازه نفس عراقی برای ضد حمله به طرف ما می آمد و ما با خمپاره جلوی آن‌ها را گرفتیم... صفحه‌ی ۴ «قل للمومنین یغضوا من ابصارهم، قرآن سوره‌ی نور، آیه‌ی ۳۰» خدایا مرا ببخش از اینکه چشمانم را از نگاه‌ها.....نبوشاندم. باز به تپه‌های الله اکبر آمدیم... بعد از چند روز به طرف شهر بستان راه افتادیم. همان روز غسل شهادت هم کردم و برای خود وصیت نامه هم نوشتم. البته برای چندمین بار بود.

آن شب شنیدیم که رئیس جمهور عزیز و نخست وزیر محبوب امت اسلامی را ترور کردند. همه‌ی بچه‌ها گریه کردند و ناراحت شدند. حمله را ۴۸ ساعت به عقب انداختند. دیگر همه‌ی بچه‌ها زندگی برایشان ارزشی نداشت. بعد از ۴۸ ساعت حمله شروع شد. من راننده‌ی نفربر بودم. شب تا نزدیکی عراقی‌ها رفتیم و حمله ساعت چهار صبح شروع شد و ادامه داشت. در سنگر ما همه‌ی بچه‌ها حزب اللهی هستند و هر شب نماز جماعت برقرار است و در سنگر کتاب قرآن و کتاب دعا فراوان است و در وقت نماز، من اذان می گویم با صدای بلند. راستی دیروز از طرف ارتش برایمان کیسه‌ی

خواب آوردند، خیلی خوب است شب‌ها دیگر سرد نمی‌شود. دیگر وقت ندارم بنویسم، باشد برای روزهای بعد ان‌شاءالله اگر خدا عمری داد. صفحه‌ی ۵ «یا ایها الذین امنوا توبوا الی الله توبه نصوحا، قرآن سوره‌ی تحریم، آیه‌ی ۸» خدایا مرا ببخش از اینکه از گناهان گذشته‌ام توبه کردم اما همان اشتباهات را تکرار کردم.

۱۳۶۰/۸/۲۲ امروز جمعه ساعت هشت صبح در سنگر نشسته بودیم و حرف از حمله بود و بعد از طرف ارتش میوه آوردند و تقسیم کردند و بعد بچه‌ها کمی والیبال بازی کردند و شب هم مهمان داشتیم و سنگر ما شلوغ شده بود و ما از اینکه برایمان مهمان می‌آمد خوشحال بودیم تا ساعت ده شب نشستیم و همه از همه جا تعریف می‌کردند. یکی خالی می‌بست یکی پر می‌بست... امروز شنبه ۱۳۶۰/۸/۲۳ بود. ساعت چهار بعد از ظهر به واحد ما خبر دادند که نیرو آمده شما یک نفر بر بفرستید که آن‌ها را به تپه سبز ببرند و من و دوستم با نفربر رفتیم از ساعت پنج بعد از ظهر تا سه بعد از نیمه‌شب برادران بسیج را از پشت جبهه به خط اول بردیم بچه‌های بسیج از همه‌ی شهرها آمده بودند خیلی خوشحال بودند. خلاصه شام را با آن‌ها خوردیم چند نفری دور هم نشستیم.

غذا عدس پلو با ماست بود. خیلی خوش گذشت در میان نیروها چند نوجوان و پیرمرد بودند. با یک پیرمرد صحبت کردیم گفت برای چندمین بار است که به جبهه می‌آید. خیلی هم سر حال بود. با هم عکس گرفتیم و از هم جدا شدیم. ساعت سه نیمه‌شب بود که آمدیم به سنگر خودمان، جای درست کرده بود و با خرج آن را داغ کردیم و خوردیم. تا فردا صبح خدا نگهدار. امروز ۱۳۶۰/۸/۲۴ است. دیشب با نفربر نیرو می‌آوردیم تا نیمه‌شب، صبح به من خبر دادند که نفربر خراب شده و برای تو می‌خواهند اضافه خدمت بنویسند! خیلی ناراحت بودم ولی بعد فهمیدند که من تقصیر ندارم. اضافه

خدمت رد نکردند. خلاصه غروب شد من و دوستم خواستیم برویم دیده‌بانی. صفحه‌ی ۶ «و ینهون عن المنکر، قرآن در سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۱۰۴» خدایا مرا ببخش از اینکه پلیدی‌ها را نشناختم و مردم را از آن دور نساختم. امروز ۱۳۶۰/۸/۲۵ است. صبح ساعت هشت با چند نفر به تپه سبز آمدیم. فوری سنگر درست کردیم. از آنجا عراقی‌ها را به خوبی می‌دیدیم؛ چون که نیروی اسلام در بالای تپه قرار داشت و نیروی کفر در پایین تپه و با این حال با سلاح کوچک و بزرگ ما را می‌زدند. ما در هشتصد متری دشمن بودیم. ظهر ناهار خوردیم؛ آبگوشت بود! غروب شد. آنجا را با خمپاره می‌زدند. در داخل سنگر نشستیم تا شب شد. چراغ نداشتیم یک شمع روشن کردیم و شام خوردیم و نماز خواندیم. شب از دور ماشین‌های عراقی را می‌دیدیم. چراغ آن‌ها معلوم بود. شهر بستان هم از دور پیدا بود و ما هر لحظه انتظار می‌کشیدیم که در شهر بستان باشیم. به امید خدا.

امروز ۱۳۶۰/۸/۲۶ بود. الان ساعت نه شب است. در سنگر یک شمع روشن است. صبح امروز ساعت هشت قرار گذاشتیم که با خمپاره کار کنیم. تا ساعت یازده بر روی سنگرهای دشمن آتش کردیم. شب شد نماز خواندم و ماشین غذا آمد همه‌ی بچه‌ها ظرف غذا برداشتند و به طرف ماشین راه افتادند. همین که به ماشین نزدیک شدیم، عراق شروع به تیراندازی کرد. خلاصه خیلی با تانک، توپ و خمپاره آن منطقه را کوبید. ولی با لطف خدا هیچ کس طوری نشد. خلاصه شام خوردیم و آماده‌ی خواهیم. تا فردا خدا نگهدار. راستی یک شمع دارد می‌سوزد. البته دیگر دارد خاموش می‌شود.

امروز ۱۳۶۰/۸/۲۷ بود الان ساعت یک دقیقه به هشت بعد از ظهر است می‌خواهم اخبار گوش بدهم. بعد اخبار می‌نویسم. ما مسلح به الله اکبریم، بر صف مشرکان حمله می‌بریم... خلاصه‌ی اخبار را گوش کردم. غروب روز بعد اذان گفتم و رفتم پیش برادران سپاه نماز جماعت خواندم.

صفحه ۷ «فقال (فرعون) انا ربکم الاعلیٰ قرآن سوره ی نازعات، آیه ۲۴» خدایا مرا ببخش از اینکه در کارها تنها خود را محور قرار دادم نه خدا را. می خواهم قرآن بخوانم. وضو گرفتم اگر خدا قبول کند. یک شمع بزرگ روشن است. اگر این شمع تمام شود، دیگر شمع ندارم و مجبور هستم بخوابم. راستی امروز کتاب شهادت را تمام کردم خیلی خوب بود.

اشرف الموت قتل الشهاده: شرافتمندترین مرگ ها شهادت است. اکرم الموت القتل: گرامی ترین مرگ ها کشته شدن در راه خداست.

شنبه ۲ بعد از ظهر ۱۳۶۰/۸/۲۳ گل برگ سرخ لاله ها، در کوچه های شهر ما، بوی شهادت می دهد، بوی شهادت می دهد.

امروز ۱۳۶۰/۸/۲۸ است. صبح هوا ابری بود. تا ساعت نه صبح هوا مه آلود بود. صبح زود بیدار شدم. نماز که خواندم دیگر نخوانیدم. قرآن خواندم و چای درست کردم. ظهر شد. خبری از ناهار نبود. منتظر ماندیم تا ساعت دو ناهار آمد. شب تنها بودم وضو گرفتم قرآن خواندم. شب قبل خواب دیدم که آقای خلخالی به من می گوید که برای من دعا کن به همین خاطر چند دقیقه ای هم دعا کردم اگر خدا قبول کند. تا فردا خدا نگهدار.

الان که در سنگر نشستیم روز جمعه ساعت هفت و سی دقیقه صبح است. به فکر خانه افتادم. به فکر روزهای انقلاب. به فکر بچه های کوچک و بعد به خودم می گویم بی خیال بابا، چند سال تو کوچک بودی چه کار کردی؟ اینجا را عشق است. نبرد حق علیه باطل را. راستی خدا را شکر می کنم که در جبهه ی باطل نیستم. خدایا شکر و سپاس تو را که مرا در لشکر حق قرار دادی. که اگر بکشم، به بهشت می روم و اگر کشته شوم، نیز به بهشت می روم.

صفحه ۸ «یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی قرآن سوره ی بقره، آیه ۲۶۴» خدایا مرا ببخش از اینکه پس از انجام کار نیک بر خدا و مردم منت گذاردم.



الله اکبر خمینی رهبر بیا ای دوست وضو گیرم ز جوی خون  
 شهادت چون عبادت هاست شهادت چون عبادت هاست  
 عبادت مرگ شیطان است که شیطان در عبادت ها هراسان است  
 امروز ۱۳۶۰/۸/۲۹ جمعه صبح زود از خواب بیدار شدم با دوربین و سه پایه  
 که مخصوص دیده بان‌ها بود به پایین تپه نگاه کردم. عراقی‌ها را دیدم که  
 داشتند راه می‌رفتند، چای درست می‌کردند و...

ظهر شد رفتیم به سنگر پاسداران نماز جماعت و دعای وحدت خواندیم.  
 ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا سوره‌ی نساء،  
 آیه‌ی ۱۴۵ همانا برای منافقان در جهنم پست‌ترین درجات است و برایشان  
 هرگز یاورى نخواهى یافت.

صفحه‌ی ۹ «والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس قرآن سوره‌ی آل عمران،  
 آیه‌ی ۱۳۴» خدایا مرا ببخش از اینکه به هنگام خشم غضب را فرو نبردم.  
 امروز ۱۳۶۰/۸/۳۰ بود. ساعت دو بعد از ظهر بود برای خانه دو نامه نوشتم  
 و یکی از دوستان به تهران می‌رفت دادم برد و ساعت هفت بعد از ظهر ما به  
 سنگر دوستانمان رفتیم. شام آنجا مهمان بودیم. همین که شروع به شام خوردن  
 کردیم یک دفعه برادران عراقی یک چلچله بر روی موضع ما ریختند. یکی  
 به نزدیکی سنگر ما خورد و دود خاک در سنگر پر شد. خلاصه شام را ول  
 کردیم و به گوشه‌ای رفتیم تا تیراندازی تمام شود و دیگر شام نخوردیم.  
 همیشه سنگر ما هشت نفر بود ولی الان دو نفر هستند. الان دارند اینجا را با  
 توپ می‌زنند من هم دیگر وقت ندارم خدا نگهدار تا فردا شب.

امروز ۱۳۶۰/۹/۱ بود. آن روز یکی از بچه‌ها از مرخصی برگشته بود و  
 خبر سلامتی دوستان را که به بیمارستان رفته بود داد خیلی خوشحال شدیم.  
 یک ساعت بعد برادران سپاه آمدند و با هم بازی کردیم و قرار گذاشتند که  
 فردا هم بیایند با هم خمپاره کار کنیم. بچه‌های خوبی هستند. شب شد مهمان

داشتیم. شام خوردیم و زودتر از همیشه خوابیدیم آن شب خیلی آنجا را زدند و خیلی هم هوا سرد بود. راستی ساعت ده صبح خیلی با خمپاره بر روی برادران عراقی آتش کردیم به جای همه‌ی خانواده یک یکی گلوله انداختم خلاصه خیلی خوش می‌گذرد در جبهه.

یا ابا عبدالله یا وجیها عندالله اشفع لنا عندالله ای ابا عبدالله رضی الله عنهما ای آبرومند نزد خدا، ما را پیش حضرت حق شفاعت فرما!

صفحه‌ی ۱۰ «یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون قرآن سوره‌ی صف، آیه‌ی ۲» خدایا مرا ببخش از اینکه سخنانی را گفتم که عمل نکردم.

امروز ۱۳۶۰/۹/۸ بود. صبح ساعت دوازده و سی دقیقه حمله از جبهه‌ی دیگر شروع شد و حمله‌ی ما ساعت چهار صبح شروع شد. همه‌ی نیروهای اسلام به طرف شهر بستان به راه افتادند. ما هم با چهار قبضه خمپاره و چهار نفر بر و بیست نیرو به راه افتادیم. رفتیم جلو، درگیری به اوج خود رسیده بود. دیدیم چند تانک دارد از پشت سر ما می‌آید! فکر کردیم که نیروهای بسیج هستند. برایشان دست بلند کردیم و آن‌ها هم دست بلند کردند. چند متری که از ما گذشتند یک پاسدار گفت این‌ها عراقی هستند دارند فرار می‌کنند... همگی به طرف آن‌ها آتش کردیم و یک نارنجک هم به طرف ما انداختند ولی طوری نشد. کمی جلوتر همه‌ی آن‌ها یک مرتبه به جهنم فرستاده شدند. این طور که من با چشم خودم دیدم عراقی‌ها نزدیک به پانصد نفر کشته دادند. تازه در یک جبهه و در جاهای دیگر خیلی بیشتر کشته دادند. تعدادی دیگر هم فرار کردند که الان در جلوی ما در محاصره هستند. آن‌ها هم به زودی کشته می‌شوند ولی ما خیلی کمتر از گذشته مجروح و شهید دادیم. نزدیک ظهر بود و به من گفتند که زود برو و بگو که مهمات تانک و خمپاره بیاورند. من با ماشینی که مجروح می‌برد تا بهداری رفتم و از آنجا از پاسداران خواستم که مرا تا به تپه‌های الله اکبر برسانند.

با یکی از آن‌ها رفتم و مهمات آوردم. درگیری زیاد بود و خواست خدا بود که هوا ابری شد و کم‌کم هم باران آمد. دیگر هواپیما هم نمی‌توانست بیاید. خلاصه نزدیک غروب بود که شنیدم شهر بستان آزاد شد.

خیلی خوشحال شدم. همگی منتظر پیام امام بودیم. شب شد، آب نداشتیم وضو بگیریم. تیمم کردم و نماز خواندم. ساعت هشت اخبار را شنیدیم. همگی دوباره روحیه گرفتند. خوشحال شدیم که امام پیام داد. خلاصه سنگر نداشتیم که بخوابیم. هوا هم سرد بود. چند نفر توی نفربر خوابیدند و چند نفر هم روی زمین.

صفحه‌ی ۱۱ «و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما قرآن سوره‌ی لقمان، آیه‌ی ۱۵» خدایا مرا ببخش از اینکه به خاطر دوستی والدینم فرمان تو را سربیزی کردم.

امروز ۱۳۶۰/۹/۹ بود. صبح یک ضد حمله‌ی عراقی‌ها دفع شد. آن هم به یاری خداوند متعال، دشمن شکست خورد. یک ساعت بعد که کمی بیکار شدم رفتم به طرف سنگر عراقی‌ها که از دست داده بودند.

هزاران سنگر بود و صدها کشته که روی زمین بودند و عکس هم گرفتیم. همه‌ی بچه‌ها خوشحال بودند. الان که این را می‌نویسم بالای شهر بستان هستم. ساعت چهار و سی دقیقه است و باد می‌آید و دشمن شکست خورده در خاک خودش است و ما تا مرز قانونی خود رسیدیم.

امروز ۱۳۶۰/۹/۱۰ است. صبح زود درگیری شروع شد. پاسداران و ارتش می‌خواستند که پاکسازی کنند و ما هم با خمپاره می‌زدیم خیلی خوب بود همه‌ی آن‌هایی که در اطراف ما بودند ما را دعا می‌کردند.

تاروز ۱۳۶۰/۹/۱۷ دفتر را پیدا نکرده بودم که بنویسم، ان‌شاءالله اگر چیزی از یک هفته که گذشت یادم آمد، حتماً یادداشت می‌کنم خدا نگهدار.



زمانی که از خدمت آمدم تا حالا که دوباره به جبهه می‌روم مثل دیوانه‌ها بودم باور کنید با آن سنگر و بیابان‌های خوزستان خو گرفته بودم. خیلی دعا کردم تا دوباره به جبهه بروم.

شما هم بدانید که اجر عظیمی در پیشگاه خداوند دارید. شما را به خدا که اگر من شهید شدم، خوشحال باشید و همگی لباس سفید بپوشید. ناراحت نباشید که با این کار، همه‌ی خانواده‌های شهدا و اسرا و مجروحان ناراحت می‌شوند.

چرا باید انسان ناراحت باشد؟ من را که به زور جبهه نبردند. با فکر و اندیشه‌ی خود به جبهه رفتم. شما چطور خوشحال می‌شوید که من ماشین بخرم، یا ازدواج کنم. اینجا هم باید خوشحال باشید که من مثل دیگران به این اجر عظیم الهی دست یافتم.

مادرم، پدرم، نه شما از امام حسین علیه السلام بالاترید و نه من از علی اکبر امام حسین علیه السلام پس شما در دنیا و آخرت روسفید هستید که افتخار تشیع این است که در راه اسلام شهید داده. اگر در جمهوری اسلامی من را به جرم منافق بودن یا ضد انقلاب بودن اعدام می‌کردند، آن وقت چه می‌کردید؟!

... دنیا محل استراحت نیست. محل کشت و زراعت است برای آخرت، و چه زیبا فرمود رهبر عزیز که عزت و شرف ما در همین جنگ است... از همه‌ی آن‌هایی که مرا می‌شناسند و یا دوستان می‌خواهم که مرا حلال کنند و به جای من راهم را دوست داشته باشند. والسلام.

او در قسمت‌های دی‌گری از نامه‌اش می‌نویسد:

سلام ای مادر چشم انتظارم  
 فروزان اختر شب‌های تارم  
 خدمت مادر عزیزم، پس از تقدیم سلام امیدوارم هیچ‌گونه کسالتی نداشته باشی. از شما معذرت می‌خواهم که به حرفتان گوش ندادم (و بار دیگر به جبهه رفتم)

باور بفرمایید هرگز به خاطر پیروی از هوای نفس نبوده. من همیشه به فکر شما بودم، ولی این قدر دلم برای جبهه تنگ شده بود که دوست داشتم همیشه آنجا باشم. اینجا واقعاً جای با صفایی است. با همه‌ی سختی‌ها خیلی جای معنوی و انسان‌سازی است.

مادر عزیز، تو را به خدا، تو را به امام زمان (عج) تو را به جان هر که دوست داری، تو را به جان جمال، اگر من شهید شدم، گریه نکن. به یاد امام حسین علیه السلام و حضرت زهرا علیها السلام گریه کن. هیچ وقت ناراحت نباش. این را بدان که در دنیا و آخرت و نزد خداوند روسفید هستی.

این را بدان که خواه ناخواه تا چند سال دیگر همگی از دنیا می‌رویم، پس چه بهتر که در راه خدا از دنیا برویم. از همین جا دست و پای تو را می‌بوسم. خدمت پدر عزیزم، پس از سلام امیدوارم هیچ گونه کسالتی نداشته باشی، پدر عزیز ای بهترین انسان، پدری که چند فرزندت را به جبهه فرستادی، من از اینجا از ته دل برایت دعا می‌کنم. پدر جان به فکر دنیا نباش. اگر در این دنیا صاحبخانه نشدی، مهم نیست.

تو با زحمت‌های بسیار و با خانه‌های مستأجری ما را بزرگ کردی و نگذاشتی ما به راه‌های انحرافی برویم. همین بس که در این کشور ضد انقلاب نشدیم.

برادران عزیزم سلام، از شما می‌خواهم همیشه در نماز جماعت شرکت کنید، همیشه گوش به فرمان پدر و مادر باشید.

قرآن زیاد بخوانید. با هم یکی باشید. تا ان شاء الله فرج آقا امام زمان (عج) هم نزدیک شود. والسلام. دست‌بوس همگی شما جمال



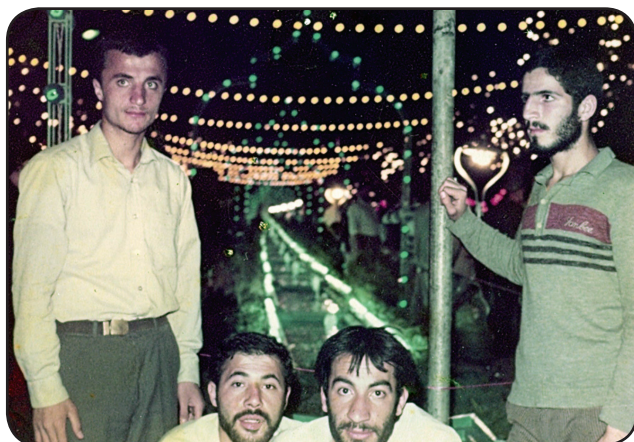


قسمتی از وصیت نامه ای که جمال از خودش به یادگار گذاشت.  
 جمال فوتبالیست خوبی بود اما زندگی نتوانست او را فریب دهد. او کارگری بود که در  
 این سالهای آخر با برادرش در یک واحد تولیدی لباس زنانه کار می کرد. این جوان که  
 تحصیلات چندانی هم نداشت، به آنچه از دین شنیده بود عمل کرد و به اوج قله های معنویت  
 رسید. آنقدر در مسیر خدا گام برداشت که دیگر دست زمینی ما به او نرسید. جمال با ملاتک  
 خدا همراه شد.

شماره ۲۲۶  
 تاریخ .....  
 صورت حساب آقای .....  
**تولیدی امید**  
 انواع زیر پوش زنانه

بهداین اجر بیار عظیم العکرت یا بنتم ما درم پیرم نه سها  
 از امام حسین (ع) و امام لیلای لاله مستردندین از علی اکبر امام حسین  
 پس نهام در دیاد آخرت در کفیه دستیه نه اشتهای شیطان  
 نسبت نه کفیه داره است ربه او اعوام نه شده است  
 در جمهوری اسلامی آرمی را به جرم صافش بود نه با صفا تقوی  
 بودند امامان که در آفرینت خیم می کردید ما درم من خلیما شمار  
 ادبیت درم شمار بعد امر ای بعینه و برار من نارفت نیاسه  
 تا روح من در پیش کشه ان آسوده خاطر باشم سفیده هفتای  
 بازار - کوچه غریبان پاساژ صنایع پلاک ۱۰





نیمه شعبان در چهارراه مولوی



جمال و بچه های مسجد در کنار استاد حاج مصطفی آینه ساز (نفروسط) سمت چپ کمال محمدشاهی



جمال و دوستان در کنار مسجد امین الدوله



آخرین روز حضور جمال در محل در کنار برادر ضابطی



جمال در کنار سردار دکتر مصطفی چمران در تپه های الله اکبر  
جمال از معنویت سربازان ارتشی در روزهای نخست جنگ خاطرات زی بای می نگاشته است



شخصیت جالبی داشت. در اوج سختی جنگ، با لاله های وحشی گلدان درست کرده بود

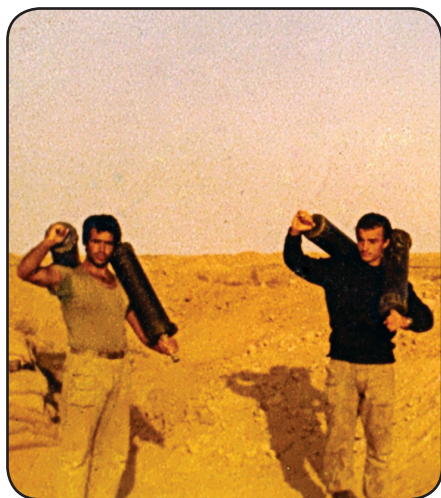


سربازان یگان ذوالفقار که  
جمال در میان آنها بود حماسه  
های ماندگاری در سال  
اول جنگ خلق کردند. در  
عملیات تپه سبز و فتح بستان  
بسیار شجاعانه وارد عمل شدند





جمال در دوران سربازی در خوزستان  
قرار شده بود که به خراسان اعزام شود اما او اصرار کرد و نذر نمود تا به جبهه برود.





تصاویری به یادگار از عملیات فتح بستان





شهید جمال به نماز جماعت و  
مراسمات معنوی که با دیگر  
سربازان در سالهای اول جنگ  
برپا کرده بودند در دفترچه  
خاطراتش اشاره نموده





ساعتی قبل از شهادت



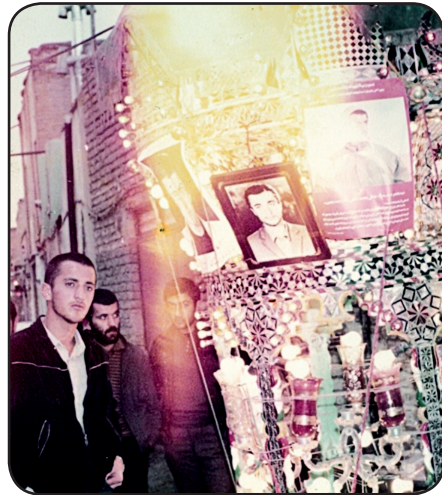
این دو تصویر را با سختی  
بسیار از یک جانباز عملیات  
والفجر ۴ گرفتیم. در این  
تصاویر جمال در آخرین  
ساعات حیات مادی برفراز  
ارتفاعات دیده می شود.  
تصاویر پایین مربوط به  
اردوگاه قلاج و چادرهای  
گردان کمیل است.





### تنها مراسم ختم شهید جمال

پدر دستش را روی صورت گرفته و آقا جواد برادر بزرگ جمال در سمت چپ، کنار پدر ایستاده. آیت الله حق شناس فرمودند: من جمال را در عالم روی با دی دم که فرمود: ما را در جوار آقا ابا عبدالله ساکن کردند. این مراسم، همان ختمی بود که شهید احمدنیری گفت: امام زمان (عج) در این مراسم شرکت داشتند.



کوچه شهید جمال محمدشاهی روبروی مسجد امین الدوله - خانه سمت چپ منزل مستأجری آنها بود